

پیش از آنکه به اوج شدت طاعون برسیم، مطلبی که باید به آن اشاره کنیم، کوشش‌های مداوم و نومی‌دانه و یکنواخت آخرین افراد سمج نظیر رامبر است. اینان، در اثباتی که بلا همه نیروهای خود را جمع می‌کرد تا بر روی شهر بیندازد و آن را بطور قطع تصرف کند، در تلاش بودند تا خوشبختی‌شان را باز یابند و این قسمت از وجود خویش را که کوشیده بودند از هر آسیبی مصون دارند از دست طاعون نیز بگیرند. و این هم‌راه‌آنها بود برای انکار بردگی که تهدیدشان می‌کرد و هر چند که این انکار دیگر مؤثر نبود، راوی را عقیده بر این است که این هم برای خود مفهومی داشت و با وجود بیهودگی و تضادهایش، از عروری که در یکایک ما بود حکایت می‌کرد.

رامبر مبارزه می‌کرد که نگذارد طاعون او را در بر بگیرد. اکنون که پذیرفته بود از راه‌های قانونی نخواهد توانست از شهر خارج شود، همانطور که به ریو گفته بود، تصمیم گرفته بود که به راه‌های دیگر متوسل شود. روزنامه‌نویس، اول از گارسون‌های کافه شروع کرد. اما اولین گارسون‌هایی که او به باد سؤال گرفت، مخصوصاً در جریان مجازات‌های سنگینی بودند که این قبیل اقدامات در بر داشت. حتی یکبار فکر کردند که او قصد تحریک دارد.

ملاقات با کتار در خانه ریو راهی پیش پای او گذاشت. آن روز ریو و او باز هم از اقدامات بیحاصلی که روزنامه‌نویس در ادارات دولتی کرده بود حرف زده بودند. چند روز بعد، کتار در کوچه رامبر را ملاقات کرد و با صداقتی که در این روزها با همه روابطش می‌آمیخت او را پذیرفت. پرسید:

-هنوز نتیجه‌ای نگرفته‌اید؟

-نه، هیچ.

-از ادارات کاری ساخته نیست، آنها حرف سرشان نمی‌شود.

-درست است. اما من دنبال راه دیگری می‌گردم. البته مشکل است.

کتار گفت:

-آه! می‌فهمم!

او راهی می‌شناخت که به رامبر که تعجب کرده بود توضیح داد که از مدت‌ها پیش به همه کافه‌های اران رفت و آمد می‌کند، در این کافه‌ها دوستانی دارد و به وسیله آنها از وجود تشکیلاتی که به این قبیل کارها می‌پردازد خبردار شده است. در واقع کتار که در این روزها خرجش بیش از دخل بود، در کار قاچاق مواد حیره‌بندی شده شرکت کرده بود. به معامله سیگار و مشروبات نامرغوب می‌پرداخت که قیمت‌شان روز به روز در تزايد بود و از این راه تروت کوچکی بهم می‌زد.

رامبر پرسید:

-مطمئنید؟

-بلی، به خود من پیشنهاد کرده‌اند.

-شما از این موقعیت استفاده نکرده‌اید؟

کتار با قیافه ساده لوحانه‌ای گفت:

-بدگمان باشید. خود من برای این استفاده نکردم که دلم نمی‌خواهد

بروم. من دلالتی برای ماندن در اینجا دارم.

و پس از کمی سکوت افزود:

-نمی‌پرسید که این دلالتم چیست؟

رامبر گفت:

- فکر می‌کنم که به من مربوط نیست.

- از جهتی واقعاً به شما مربوط نیست، اما از جهت دیگر ... در هر حال، یک مسئله روشن است و آن این است که از وقتی طاعون را با خودمان داریم، اینجا به من خوشتر می‌گذرد.

رامبر این سحرانی را گوش کرد و بعد پرسید:

- چطور می‌توان به سراغ این تشکیلات رفت؟

کتار گفت:

- آه! ساده نیست. همراه من بیایید.

ساعت چهار بعد از ظهر بود. در زیر آسمان سنگینی، شهر به تدریج می‌یخت. همه معاره‌ها سایبان‌هاشان را پائین آورده بودند. پیاده‌روها خلوت بود. کتار و رامبر کوچه‌های طاق‌دار را در پی پیگیری گرفتند و مدتی ساکت راه رفتند. یکی از آن ساعت‌هایی بود که طاعون خود را محفی می‌کرد. این سکوت، این مرگ رنگ‌ها و حرکات، در عین حال می‌توانست سکوت و مرگ تابستان و نیز سکوت و مرگ طاعون شمرده شود. معلوم نبود که سنگینی هوا از تهدیدهاست و یا از گرد و غبار سوختگی. برای باز یافتن طاعون احتیاج به مشاهده و تفکر بود. زیرا تنها با نشانه‌های محفی، وجود خود را نشان می‌داد. کتار که توافقی با آن داشت، توانست رامبر را مثلاً متوجه غیبت سگها کند، که در واقع دیگر معمولاً در درگاهی راهروها به پهلو می‌افتادند و در جستجوی حنکی محالی نفس نفس می‌زدند.

بولوار پالمیه^۱ را در پی پیگیری گرفتند، از پلاس دارم گذشتند و وارد محله لامارین^۲ شدند. در سمت چپ، کافه‌ای که به رنگ سر رنگ شده بود، زیر یک سایبان خمیده از پارچه کلفت زرد پناه برده بود. کتار و رامبر وقتی که وارد شدند عرق پیشانی‌شان را خشک کردند. روی صندلی‌های تاشوی باغ پشت میزهایی که عبارت از خمره‌های سبز رنگ بود نشستند. سالن مطلقاً خالی بود. مگس‌ها در هوا وز وز می‌کردند. در قفس زردی که بر پیشخوان

1. Boulevard des Palmiers

2. La Marine

منحنی گذاشته شده بود، یک طوطی که همه پرهایش ریخته بود، روی چوب خود کر کرده بود تابلوهای کهنه که صفحه‌های نظامی را نشان می‌داد به دیوار آویزان بود و از چرک و تارهای عنکبوت بارشته‌های کلفت پوشیده شده بود. روی تمام میزهای حمراه‌ای، حتی جلو خود رامیر هم فصله‌های مرغ در حال خشک شدن بود و او نمی‌دانست این فصله‌ها از کجا آمده است تا اینکه از گوشه تاریکی، پس از کمی سروصدا، حروس خوش هیکلی، جست‌خیز کنار بیرون آمد.

در این لحظه گوئی گرما بار هم بالاتر رفت. کنار کت خود را در آورد و چند ضربه به روی حمزه زد. مرد کوچک اندامی که یک پیش‌بند آبی سر تا پای بدنش را پوشانده بود از ته کافه درآمد، از همان دور به کنار سلام داد. حروس را با لگد محکمی کنار زد و پیش آمد و در میان قدقدها و فریادهای حروس پرسید که آقایان چه میل دارند. کنار شراب سفید خواست و سراع گارسیا نامی را گرفت. به قراری که گارسون کوتوله می‌گفت، چند روز بود که او را در کافه ندیده بودند.

- فکر می‌کنید امشب بیاید؟

گارسون گفت:

- ای! من که از دل او خبر ندارم ولی شما که ساعت آمدن او را می‌دانید؟

- بلی، ولی چندان مهم نیست. فقط می‌خواستم یکی از دوستان را به او

معرفی کنم.

گارسون دست‌های حیسی خود را با جلو پیش‌بندش پاک می‌کرد:

- آه! آقا هم اهل معامله است؟

کنار گفت:

- بلی.

گارسون کوتاه‌قد دماغش را بالا کشید و گفت:

- خوب، امشب من پسره‌را می‌فرستم که حشرش کند.

وقتی که بیرون می‌آمدند، رامیر پرسید که موضوع معامله چیست؟

- قاچاق! آنها از دروازه‌های شهر مال‌التجاره قاچاق رد می‌کنند و به

قیمت گران می‌فروشد.

رامیر گفت:

- خوب! پس کار خلاف قانون می‌کنند؟

- البته!

شب، سایبان را بالا زده بودند، طوطی در قفسش پر گوئی می‌کرد و میزهای حمراهی از مردان سی‌کت احاطه شده بود. یکی از آنها که کلاه حصیری‌اش را عقب زده بود سیاهش که به رنگ رمین سوخته بود از بفته پیراهن سفید دیده می‌شد. به محض وارد شدن کتار از جا بلند شد. با چهره منظم و بلوطی رنگ، چشمهای سیاه و ریز و دندان‌های سفیدش تقریباً سی ساله به نظر می‌رسید و دو سه انگشتری به انگشت‌ها داشت. گفت:

- سلام. دم پیشخوان گیلاسی بریم.

بی‌آنکه حرفی بزنند سه دور مشروب خوردند، بالاخره، گارسیا گفت:

- چطور است بیرون برویم؟

به طرف سدرگاه پائین رفتند و گارسیا پرسید که از او چه می‌خواهند. کتار گفت که صد در صد مسئله معامله در میان نیست، بلکه می‌خواهد رامیر را به او معرفی کند، فقط برای مسئله «خروج». گارسیا پیشاپیش راه می‌رفت و سیگار می‌کشید. سؤال‌هایی مطرح کرد و وقتی که از رامیر حرف می‌زد، «او» می‌گفت، چنان‌که گوئی متوجه حضور او نیست، می‌گفت:

- چرا می‌خواهد این کار را بکند؟

- ریش در فرانسه است.

- آه!

و پس از کمی سکوت گفت:

- شعلش چیست؟

- روزنامه نویس.

- صاحبان این شعل خیلی پر حرف هستند.

رامیر ساکت بود. کتار گفت:

- از دوستان من است.

مدتی در میان سکوت پیش رفتند. به باراندارها رسیده بودند که برای جلوگیری از ورود به آنها نرده‌های آهنی کشیده بودند. اما آنها به طرف دکه کوچکی راه افتادند که در آن ساردین سرخ کرده می‌فروختند و بوی آن به دماغشان می‌رسید. گارسیا بالاخره گفت:

- در هر حال این مسئله کار من نیست، کار راثول است، من باید او را پیدا کنم. این هم کار ساده‌ای نیست.

کتار با هیجان پرسید:

- آه! مگر محفی است؟

گارسیا جواب نداد. نزدیک دکه ایستاد و برای اولین بار رو به رامبر کرد و گفت:

- پس فردا، ساعت یازده، نبش بنای پادگان گمرک، بالای شهر.

آماده رفتن شد. اما رو به آن دو کرد و گفت:

- البته خرج دارد.

تذکری بود. رامبر تصدیق کرد:

- شکلی نیست.

کمی بعد، روزنامه‌نویس از کتار تشکر کرد و کتار با خوشروئی گفت:
- اوه! نه، خدمت به شما برای من مایه خوشحالی است. گذشته از آن شما روزنامه‌نویس هستید و بالاخره یک روزی این خدمت را جبران می‌کنید. پس فردای آن روز، رامبر و کتار کوچه‌های دراز و بی سایه‌ای را که به سوی بالای شهر ما می‌رود طی کردند. قسمتی از پادگان گمرک به بیمارستان تبدیل شده بود و در برابر در بزرگ، اشخاصی ایستاده بودند. اینها یا به انتظار ملاقاتی آمده بودند که ممکن بود احارۀ آن داده شود و یا به جستجوی اطلاعاتی که هر ساعت ممکن بود از اعتبار بیفتند. در هر حال، این تجمع امکان رفت و آمد زیادی را در آن محوطه می‌داد. و می‌شد فکر کرد که محل ملاقات گارسیا و رامبر هم از همین نظر در اینجا تعیین شده است. کتار گفت:

- این سماحت مردم برای بیرون رفتن واقعاً شنیدنی است. و حال آنکه حوادثی که در جریان است واقعاً حالب است.

رامبر جواب داد:

- برای من جالب نیست.

- اوه درست است که برای آدم خطراتی دارد. ولی پیش از طاعون هم وقتی که آدم می‌خواست از یک چهارراه پر رفت و آمد عبور کند همین اندازه با خطر روبرو بود.

در این لحظه اتومبیل ریو در کنار آنها ایستاد. تارو پشت فرمان بود و ریو چرت می‌زد. برای انجام معرفی بیدار شد.
تارو گفت:

- ما همدیگر را می‌شناسیم. در یک هتل ساکن هستیم.

و به رامبر پیشنهاد کرد که او را به شهر برود.

- نه، ما اینجا قرار ملاقات داریم.

ریو رامبر را نگاه کرد و رامبر به او گفت:

- بلی!

کتار با حیرت گفت:

- آه! دکتر حیر دارد؟

تارو به کتار نگاه کرد و خبر داد:

- باز پرس رو به این طرف می‌آید.

کتار قیافه‌اش را تغییر داد. واقعاً آقای اتون از کوچه پائین می‌آمد و با قدم‌های محکم و منظم به آنها نزدیک می‌شد. وقتی که از جلوی این دسته کوچک می‌گذشت کلاه از سر برداشت. تارو گفت:

- سلام، آقای باز پرس.

باز پرس به سرشیمان اتومبیل جواب سلام داد و بعد به کتار و رامبر که عقبتر مانده بودند نگاه کرد و با حالتی جدی به آنها سر تکان داد. تارو و کتار و روزنامه‌نویس را معرفی کرد. باز پرس لحظه‌ای آسمان را نگاه کرد و آه کشید و گفت که دوران غم‌انگیزی است

- آقای تارو، می‌گویند که شما در اجرای تدابیر بهداشتی شرکت کرده‌اید. من زیاد نمی‌توانم اقدامات شما را تأیید کنم. دکتر، شما فکر می‌کنید که بیماری گسترش پیدا کند؟

ریو گفت که باید امیدوار بود توسعه نیابد و بازپرس تکرار کرد که باید امیدوار بود چون بی بردن به تقدیر الهی امکان ناپدید است. تارو از او پرسید که آیا این حوادث، افزایشی در کار او تولید کرده است؟

- برعکس، کارهایی که ما آنها را «حقوق عمومی» می نامیم کم می شود. من حال فقط با سرپیچی های شدید از مقررات جدید سر و کار دارم هیچوقت مردم به اندازه این روزها قوانین قدیم را محترم نداشته اند. تارو گفت:

- برای اینکه در مقام مقایسه، با چار آنها بهتر شمرده می شوند. بازپرس از آن حالت رؤیایی بیرون آمد و نگاه از آسمان برداشت. و تارو را به سردی برانداز کرد. گفت:

- چه فایده دارد؟ دیگر بحث قانون نیست، بحث محکومیت است. کاری از ما ساخته نیست.

وقتی که بازپرس رفت گفت:

- این یکی دشمی شماره یک است.

اتومبیل به راه افتاد.

کمی بعد، رامرو و کتار گارسیا را دیدند که می آید. او بی آنکه اشاره ای به آنها بکند به طرفشان آمد و به عنوان سلام گفت: «باید منتظر بود.»

در اطراف آنان، جمعیت، که اکثریتش با زنان بود، در سکوت مطلق منتظر بودند. تقریباً همه آنها سبدهائی در دست داشتند، با این امید بیهوده که خواهد توانست آنها را به اقربای بیمارستان برساند و نیز با این فکر خون آمیزتر که بیماران خواهد توانست از این آذوقه و مایحتاج استفاده کنند. قراولان مسلح دم درها کشیک می دادند، و گاهگاه فریاد عجیبی، از حیاطی که فاصله بین بنای پادگان و در خروجی بود می گذشت. آنگاه در میان جمعیت، چهره های نگران به سوی بیمارستان بر می گشت.

سه مرد این منظره را نگاه می کردند که پشت سرشان یک «سلام» قاطع و حدی شنیدند و برگشتند. راثول، با وجود گرما، لباس کامل و منظمی به تن داشت. او که بلند قد و قوی هیکل بود، کت و شلوار دو طرفه ای به رنگ تیره

پوشیده بود و شاپوئی باله‌های برگشته به سر داشت. چهره‌اش بسیار پریده رنگ بود. چشمان خرمائی و لب‌های فشرده داشت و تند و روشن حرف می‌زد. گفت:

- به طرف شهر پائین بروید. گارسیا، تو می‌توانی ما را ترک کنی. گارسیا سیگاری آتش زد و ایستاد که آنها دور شوند. آنها به سرعت به راه افتادند و سرعت‌شان را با سرعت راثول که وسط آن دو قرار گرفته بود تطبیق می‌کردند. گفت:

- گارسیا برای من تشریح کرده است. می‌توان این کار را کرد. به هر حال، این کار برای شما ده هزار فرانک تمام می‌شود. رامبر جواب داد که قبول دارد.

فردا در رستوران اسپانیائی خیابان «لامارین» با من ناهار بخورید. رامبر گفت که موافق است و راثول دست او را فشرد و برای اولین بار لبخند زد. پس از رفتن او کتار معذرت خواست. فردا او بیکار بود و گذشته از آن رامبر دیگر احتیاجی به او نداشت.

فردای آن روز وقتی رورنامه نویس وارد رستوران اسپانیائی شد، همه سرها به طرف او برگشت. این زیرزمین نیمه تاریک در زیر کوچه‌ای که بر اثر آفتاب زرد و خشک شده بود قرار داشت و محل رفت و آمد اشخاصی از تپ اسپانیول بود. اما تا راثول، که سر یکی از میرهای انتهای سالن نشسته بود اشاره‌ای به رامبر نکرد و رامبر به طرف او رفت، حس تجسس از میان رفت و چهره‌ها به طرف بشقاب‌هایشان برگشت. سر میر، همراه راثول، مرد لاغری نشسته بود با صورت تراشیده، با شانه‌هایی بی‌اندازه پهن و چهره‌ای اسب مانند و موهای کم‌پشت. بازوان دراز و باریکش که از موهای سیاه پوشیده بود، از آستین‌های بالا زده پیراهن بیرون افتاده بود. وقتی که رامبر به او معرفی شد، او سه بار سرش را تکان داد. نام او بر زبان نیامده بود و راثول وقتی که از او حرف می‌زد، او را «دوست ما» می‌نامید.

- دوست ما فکر می‌کند که می‌تواند به شما کمک کند. او شما را ... وقتی که دختر خدمتکار پیش آمد تا از رامبر بپرسد که چه میل دارد،

رائول حرف خود را ناتمام گذاشت.

-دوست ما شما را با دو نفر از دوستانمان آشنا می‌کند و آنها نگهبانانی را که با ما همکاری می‌کنند به شما معرفی خواهند کرد. البته کار به اینجا حتم نمی‌شود. باید که خود نگهبانان وقت مناسب را تعیین کنند. ساده‌ترین راه این است که شما مدت چند شب در خانه یکی از آنها، که نزدیک دروازه‌ها ساکن است، بمانید. اما قبلاً دوستانمان باید تماس‌های لازم را برای شما تأمین کنند. وقتی که همه کارها روبراه شد شما باید مخارج را به خود او بپردازید.

«دوست»، یکبار دیگر سر اسبی‌اش را تکان داد و در همان حال به جویدن سالاد گوجه‌فرنگی و فلفل سبز که مرتباً می‌بلعید ادامه داد. سپس به فرانسه‌ای که ته لهجه اسپانیائی داشت حرف زد. به رامبر پیشنهاد کرد که برای پس فردا، ساعت هشت صبح، در جلوخان کلیسا با هم قرار ملاقات بگذارند. رامبر گفت:

-بار هم دوروز دیگر.

رائول گفت:

-برای اینکه آسان‌بست. باید آن آدم‌ها را پیدا کرد.

سراسبی یک بار دیگر بالا و پائین رفت و رامبر به ناخواه قبول کرد. بقیه وقت ناهار صرف پیدا کردن موضوعی برای مکالمه شد. اما تا رامبر کشف کرد که «اسب چهره» بازیکن فوتبال است کار آسان شد. خود او هم زیاد فوتبال بازی کرده بود. از مسابقات فهرمانی فرانسه، از ارزش اکیپ‌های حرفه‌ای انگلیسی و از تاکتیک «W» صحبت کردند. در پایان ناهار، «اسب چهره» کاملاً به هیجان آمده بود، رامبر را «تو» صدا می‌کرد و می‌کوشید او را متقاعد کند که در تیم فوتبال، بهترین جا جای «ستر هاف‌بک» است. می‌گفت:

-می‌فهمی! «ستر هاف‌بک» کسی است که بازی را تقسیم می‌کند. و

فوتبال یعنی «تقسیم بازی». رامبر با اینکه خودش همیشه در جای ستر بازی می‌کرد با او هم عقیده بود. بحث آنها را فقط صدای رادیو قطع کرد که پس از

تکرار ملودی‌های احساساتی کر کننده، اعلام کرد که روز پیش طاعون صدوسی و هفت قربانی داده است. هیچیک از حاضرین عکس‌العملی نشان نداد. مرد اسب چهره شانه‌هایش را بالا انداخت و برخاست. راثول و رامبر هم از او تبعیت کردند.

به هنگام رفتن، «ستتر هاف‌بک» دست رامبر را با انرژی فشرد و گفت:
- اسم من گزالیس است.

این دو روز در نظر رامبر دو قرن جلوه کرد. به خانه ریو رفت و اقداماتش را با همه جزئیات برای او تعریف کرد. بعد برای یکی از عیادت‌ها دکتر را همراهی کرد. دم در خانه‌ای که بیمار مشکوکی منتظر ریو بود، از او جدا شد. از راهرو سر و صدای دویدن و حرف زدن شنیده می‌شد: آمدن دکتر را به افراد خانواده خبر می‌دادند. ریو گفت:

- امیدوارم که تارو تأخیر نکند.

خستگی از سر و صورتش می‌بارید. رامبر پرسید:

- پیشرفت طاعون سریع است؟

ریو گفت که مطلب این نیست و حتی صعود منحسی آمارها چندان سریع نیست. فقط وسایل مبارزه با طاعون چندان زیاد نیست. گفت:

- ما فاقد وسایل هستیم. در تمام ارتش‌های دنیا کسری وسایل را با

افراد جبران می‌کنند. اما ما آدم هم کم داریم.

- از خارج پرشک و مأمورین بهداشت آمده‌اند.

ریو گفت:

- بلی، ده دکتر و قریب صد مأمور. ظاهراً زیاد است. اما این عده به زحمت کفاف وضع موجود بیماری را می‌دهد. اگر اپیدمی توسعه پیدا کند به هیچوجه کافی نخواهد بود.

ریو به سر و صدای داخل خانه گوش فرا داد و به رامبر لبخند زد و

گفت:

- بلی، شما باید عجله کنید و زودتر موفق شوید.

چهره رامبر کمی درهم رفت و با صدای خفه‌ای گفت:

- شما خودتان می دانید. من به این علت نیستم که از اینجا می روم.

ریو جواب داد که می داند اما رامبر ادامه داد:

- من - دست کم در اغلب مواقع - فکر می کنم که بزدل نیستم. حتی فرصت این را هم پیدا کرده ام که دل و جرثتم را امتحان کنم. اما فکرهاش هست که نمی توانم تحمل شان کنم.

دکتر به صورت او نگاه کرد و گفت:

- شما به او خواهید رسید.

شاید. اما نمی توانم این فکر را تحمل کنم که این کار طول بکشد و او در تمام این مدت پیر شود. در سی سالگی پیری شروع می شود و باید از همه چیز استفاده کرد. نمی دانم که آیا شما توجه دارید؟

ریو زیر لب گفت که فکر می کند متوجه است. در آن لحظه تارو با

هیجان فرارسید:

- از پریانلو خواستم که به ما ملحق شود.

دکتر پرسید:

- خوب؟

- فکر کرد و بعد راضی شد.

دکتر گفت:

- خوشحالم. خوشحالم از اینکه می بینم خود او از موعظه اش بهتر

است.

تارو گفت:

- همه اینطورند. فقط باید به آنها فرصت داد.

خندید و به ریو چشمک زد.

- در زندگی کار من این است که این فرصت ها را فراهم کنم.

رامبر گفت:

- مرا ببخشید. من باید بروم.

پنجشنبه معهود رامبر پنج دقیقه پیش از ساعت هشت به حلونخان

کلیسا رفت. هوا هنوز به قدر کافی خنک بود. در آسمان ابرهای سفید و گرد

در حرکت بودند که لحظه‌ای بعد، شدت گرما آنها را یکباره می‌بلعید. چمن‌ها با اینکه خشکیده بودند ولی یک بوی نامحسوس رطوبت از آنها بر می‌خاست. آفتاب، در پشت خانه‌های شرقی، فقط کلاه تمام‌مطلای مجسمه ژاندارک را که زینت میدان بود داغ می‌کرد. ساعتی هشت صبحه زد. رامبر در جلوخان حالی چند قدم پیش رفت. از درون کلیسا آواز دعا و رابحه مبهم زیرزمین و بحور بر می‌خاست. ناگهان آواز خاموش شد. ده تانی هیکل سیاه از کلیسا بیرون آمدند و با قدم‌های کوتاه و تند به سوی شهر روان شدند. رامبر حوصله‌اش سر می‌رفت. هیاکل سیاه دیگری از پلکان بزرگ بالا می‌آمدند و به سوی جلوخان روان می‌شدند. سیگاری روشن کرد و بعد فکر کرد که شاید این کار در آنجا مجار نباشد.

ساعت هشت و ربع، ارگ‌های کلیسا با صدای گوش‌خراشی شروع به نواختن کردند. رامبر زیر گنبد تاریک داخل شد. لحظه‌ای بعد توانست هیاکل سیاهی را که از برابرش گذشته بودند در صحن کلیسا ببیند. همه آنها در گوشه‌ای، در برابر محراب مانندی که تارگی‌ها مجسمه‌ای از «سن‌روش» در آن گذاشته شده بود گرد آمده بودند. این مجسمه با عجله در یکی از کارگاه‌های شهرمان ساخته شده بود. در حال رانورده گوئی هنوز به خود می‌پیچیدند و مانند قطعات غلیظ تیره‌ای که در میان مه شناورند، در دل تیرگی محو بودند. بالای سر آنها ارگ آهنگ‌های بی‌پایان خود را ادامه می‌داد.

وقتی که رامبر بیرون آمد گترالس از پلکان پائین می‌رفت و می‌خواست به سوی شهر برود. به روزنامه‌نویس گفت:

- فکر کردم که تو رفته‌ای. و اگر می‌رفتی طبیعی بود.

توضیح داد که با رفقاییش در همین نزدیکی برای ساعت هشت‌وده دقیقه کم‌قرار ملاقات گذاشته بود. اما نیست دقیقه به انتظار آنها ایستاده است و آنها نیامده‌اند.

- حتماً مانعی پیش آمده. در کار ما آدم همیشه خیالش راحت نیست.

- قرار ملاقات دیگری را برای روز بعد در همان ساعت جلو بنای

یادبود کشته‌شدگان جنگ پیشنهاد کرد. رامبراه کشید و شاپوی خود را عقب سر انداخت.

گنرال‌س حنده‌کنان گفت:

-اینکه مهم نیست. فکر کن که برای یک گل زدن، چه پیچ و خم‌ها و پاس دادن‌ها و برگشت‌ها لازم است.

رامبراه گفت:

-البته بازی فوتبال همه‌اش یک ساعت و نیم طول می‌کشد.

بنای یادبود کشته‌شدگان جنگ اراک بر روی یگانه نقطه‌ای قرار دارد که از آنجا می‌توان دریا را دید. آنجا نوعی گردشگاه بود که از فاصله‌ی نزدیکی در طول صخره‌هایی که به بندرگاه مشرف بودند کشیده شده بود. فردای آن روز رامبراه که پیش از همه به محل ملاقات آمده بود با کمال دقت لیست کشته‌شدگان در میدان جنگ را می‌خواند. چند دقیقه بعد، دو مرد نزدیک شدند، او را با بی‌اعتنائی نگاه کردند، بعد رفتند و به نرده‌ی گردشگاه تکیه کردند و چنین جلوه دادند که عرق تماشای اسکله‌های حالی و خلوت هستند. هر دو هم قد و هم هیکل بودند و هر دو شنواری با بلور بافتنی استین کوتاه مخصوص دریانوردان را پوشیده بودند. روزنامه‌نویس کمی دور شد، بعد روی یک نیمکت نشست و توانست سر فرصت آنها را نگاه کند. آنگاه متوجه شد که بدون شک هیچکدام آنها بیشتر از بیست سال ندارند، در آن لحظه گنرال‌س را دید که به طرف او می‌آید. گنرال‌س معذرت خواست و گفت:

-رفقای ما اینها هستند.

و او را به طرف آن دو جوان برد و آنها را به نام مارسل و لوئی معرفی کرد. آن دو از روبرو خیلی شبیه هم بودند و رامبراه فکر کرد که آنها برادرند. گنرال‌س گفت:

-خوب، حالا با هم آشنا شدید. باید به خود مطلب پرداخت.

آنگاه مارسل یا لوئی گفت که کشیک آنها دو روز دیگر شروع می‌شود و یک هفته ادامه خواهد یافت و باید مناسب‌ترین روز را انتخاب کرد. آنها

چهار نفر بودند که دم دروازه عربی نگهبانی می دادند و آن دو نفر دیگر نظامی بودند. دحالت دادن آن دو نفر اصلاً صلاح نبود. آنها مطمئن نبودند و گذشته از آن، این کار محارج را بالا می برد. اما اغلب پیش می آمد که آن دو می رفتند تا قسمتی از شب را در سالن عقب یک «بار» که می شناختند بگذرانند.

مارسل یا لوئی به رامبر پیشنهاد می کرد که بیاید و در خانه آنها که نزدیک اسکله هاست ساکن شود و منتظر باشد که به سراغش بیایند. به این ترتیب عبور کاملاً آسان می شد. اما می بایستی عجله کنند زیرا از چندی پیش سخن از استقرار پست های مضاعف در بیرون شهر بود. رامبر پذیرفت و چند تا از آخرین سیگارهایی را که برایش مانده بود تعارف کرد. یکی از آن دو که هنوز حرف نبرده بود از گترالس پرسید که آیا مسئله محارج حل شده است و آیا می توانند پیشکی چیزی بگیرند. گترالس گفت:

- نه، لازم نیست. رفیق ماست. همان روز عریضت حساب می کنیم. قرار ملاقات دیگری گذاشتند. گترالس پیشهاد کرد که پس فردای آن روز در رستوران اسپانیایی شام بخورند. از آنجا می شد به خانه نگهبانها رفت. و به رامبر گفت:

- برای شب اول من هم همراهت می آیم. فردایش رامبر وقتی که به اطاق خود می رفت، در پلکان هتل با تارو روبرو شد. تارو گفت:

- من می خواهم به سراغ ریو بروم. می خواهید بیایید؟

رامبر پس از کمی تردید گفت:

- می گویم نکند که او را ناراحت کنم.

- فکر نمی کنم. او برای من خیلی از شما حرف زده.

روزنامه نویس فکر کرد و گفت:

- گوش کنید. اگر بعد از شام کمی وقت داشته باشید، ولودیر وقت،

دوتائی به بار هتل بیایید.

تارو گفت:

-این بسته است به او و به طاعون.

با وجود این، ساعت یازده شب ریو و تارو وارد بار کوچک و تنگ شدند. قریب سی نفر در دل هم فرو رفته بودند و با صدای بلند صحبت می‌کردند. دو تازه وارد که از میان شهر طاعون‌زده می‌آمدند لحظه‌ای گیج شدند و ایستادند. بعد وقتی دیدند که هنوز مشروب الکلی داده می‌شود، به علت این سروصدا پی بردند. رامبر در انتهای پیشخوان بود و از بالای چارپایه‌اش به آنها اشاره می‌کرد. تارو با خیال راحت یک مشتری پر سروصدا را کنار زد و آن دو در دو طرف رامبر قرار گرفتند.

-شما از الکل وحشت ندارید؟

تارو گفت:

-نه، برعکس.

ریو رایحه گیاه تلخ را از گیلان خود بو کشید. در میان این سروصدا حرف زدن مشکل بود، اما به نظر می‌رسید که رامبر عرق مشروب خوردن است. و دکتر نمی‌توانست قضاوت کند که آیا او مست شده است یا نه؟
سر یکی از میزهایی که بقیه آن جای تنگ را اشغال می‌کرد، یک افسر نیروی دریائی نشسته بود که هر بارویش در باروی رسی بود و برای مخاطب چاق و پر خوبی یک اپیدمی تیفوس را در قاهره تعریف می‌کرد. می‌گفت: «برای بومی‌ها اردوگاه‌هایی درست کرده بودند. با چادرهایی برای مریض‌ها و دور اردوگاه‌ها را نگهبان‌ها احاطه کرده بودند و به روی خانواده‌هایی که بطور قاچاق دواهای خاله زنگی داخل چادرها می‌آوردند تیراندازی می‌کردند. کار خشنی بود اما درست بود.»

سر میز دیگر که جوانان شیک‌پوش دورش نشسته بودند، گفتگوها نامفهوم بود و در میان ریتم آهنگ Saint James Infirmary که از گرامافونی در بالا پخش می‌شد، محو می‌گشت.

ریو صدایش را بالاتر برد و پرسید:

-راضی هستید؟

رامبر گفت:

- نزدیک است. شاید در همین هفته.

تارو فریاد زد:

- متأسفم.

- چرا؟

تارو ریو را نگاه کرد و ریو گفت:

- اوه! تارو این حرف را برای این می‌زند که فکر می‌کند شما ممکن است

ایضا برای ما مفید واقع شوید. اما من آرزوئی را که شما برای رفتن دارید

حوب می‌فهمم.

تارو یک دور دیگر مشروب سفارش داد. رامبر از چارپایه خود پائین

آمد و برای اولین بار توی صورت او نگاه کرد.

- من چه فایده‌ای برای شما می‌توانم داشته باشم؟

تارو با تانی دست به طرف گیلان خود دراز کرد و گفت:

- معلوم است! در تشکیلات بهداشتی مان.

رامبر آن حالت تفکر سماجت‌آمیزی را که مخصوص خودش بود به

خود گرفت و دوباره روی چارپایه‌اش رفت. تارو که مشروبش را خورده بود و

رامبر را به دقت برانداز می‌کرد گفت:

- این تشکیلات به نظر شما مفید نمی‌رسد؟

روزنامه‌نویس گفت:

- بسیار مفید است.

و مشروبش را خورد.

ریو متوجه شد که دست او می‌لرزد. و فکر کرد که، آری، او کاملاً مست

است.

روز بعد، وقتی که رامبر برای دومین بار وارد رستوران اسپانیائی شد،

میان دسته کوچکی گذشت که صندلی هاشان را دم در بیرون آورده بودند و

در آن لحظه‌ای که گرما فقط از شدت خود می‌کاست از غروب سیر و طلانی

لذت می‌بردند. توی رستوران تقریباً حالی بود، رامبر رفت و پشت میز

انتهای سالن - همان میزی که برای اولین بار گترالس را سر آن دیده بود - نشست. به دختر خدمتکار گفت که منتظر خواهد ماند. ساعت نوزده و نیم بود. کم کم مردم وارد سالن غذاخوری شدند و نشستند. شام دادن شروع شد و طاق کوتاه از صدای کارد و چنگال و صحبت‌های گنگ آکنده شده بود.

ساعت بیست رامر هنوز منتظر بود. چراغ‌ها را روشن کردند. مشتری‌های تازه میزها را اشغال کردند. رامر سفارش شام داد. ساعت بیست و سی دقیقه بی آنکه گترالس یا آن دو جوان را ببیند شامش را تمام کرده بود. سیگار کشید. سالن به تدریج خالی شد. در بیرون شب به سرعت تاریک می شد. نسیم نیم گرمی که از دریا می آمد پرده پنجره‌ها را آهسته بالا می برد. وقتی که ساعت بیست و یک شد رامر دید که سالن خالی شده است و زن خدمتکار با حیرت او را نگاه می کند. پول شام را داد و خارج شد. روبروی رستوران یک کافه باز بود. رامر دم پیشخوان نشست و چشم به در رستوران دوخت. ساعت بیست و یک و سی دقیقه به طرف هتل به راه افتاد. نمی دانست گترالس را چگونه پیدا کند زیرا آدرسی از او در دست نداشت و از این فکر که باید تمام اقدامات را دوباره از سر بگیرد، قلبش فشرده می شد.

در این لحظه، در شبی که امولاس‌ها با عجله از آن می گذشتند همانطور که بعدها به دکتر ریو گفت، متوجه شد که در تمام این مدت زنش را فراموش کرده و در عوض همه نیروی خود را متوجه پیدا کردن مغزی در این دیوارها ساخته است که او را از زنش جدا می کند. و بار در این لحظه که همه راه‌ها یک بار دیگر به رویش بسته می شد، او را دوباره در کانون آرزوی خود پیدا کرد. و این بار یافتن با چنان انفجار ناگهانی عم و رنج توأم بود که سای دویدن به طرف هتل را گذاشت تا از این سورش جانکاه که شقیقه‌هایش را می حوید فرار کند. با وجود این آن را همراه خود می برد.

با این همه فوراً، فردای امروز، به ملاقات دکتر ریو آمد تا از او پرسد که چطور می تواند کنار را پیدا کند. گفت:

- چاره‌ای که برایم ملده این است که دوباره همان مسیر را از سر بگیریم.

ریو گفت:

- فردا شب بیایید. نمی دانم به چه منظوری تارو از من خواسته است که کتار را دعوت کنم. قرار است ساعت ده بیاید. شما ساعت ده و نیم برسید. فردایتی وقتی که کتار به خانه دکتر رسید، ریو و تارو دربارهٔ بهبودی غیر منتظره‌ای که در سرویس تارو اتفاق افتاده بود صحبت می‌کردند.
تارو گفت:

- یک مورد از ده مورد. او شانس داشته است.
کتار گفت:

- آه، معلوم است. آن یکی طاعون بوده.
او را مطمئن کردند که مسلماً طاعون بوده است. گفت:
- ممکن نیست، چون که خوب شده. شما هم مثل من می‌دانید که طاعون کسی را نمی‌بخشد.
ریو گفت:

- بطور کلی بلی، اما با کمی سماحت نتایج غیر منتظره‌ای می‌توان گرفت.
کتار خندید و گفت:

- معلوم نیست. ارقام امشب را شنیدید؟
تارو که او را با خیرخواهی نگاه می‌کرد گفت که از ارقام خیر دارد و وضع دشوار است اما همین دلیل چیست؟ دلیل این است که باز هم باید تصمیمات جدی‌تر و استثنائی گرفت.
- آه! شما که تا حالا همهٔ این تصمیم‌ها را گرفته‌اید.

- بلی، ولی باید هر کسی برای خودش این تصمیم‌ها را بگیرد.
کتار تارو را نگاه می‌کرد و از گفتهٔ او چیزی نمی‌فهمید. تارو گفت که عدهٔ زیادی از مردم دست به هیچ فعلیتی نزده‌اند حال آنکه اپیدمی با همه سر و کار دارد و هر کسی باید وظیفهٔ خودش را انجام دهد. تشکیلات بهداشتی درهایش به روی همه باز است.

کتار گفت:

- این هم یک فکری است اما به درد هیچ کاری نمی‌خورد. طاعون

حیلی قوی است.

تارو با حوصله گفت:

- ما وقتی به این نتیجه می‌رسیم که همه کارها را کرده باشیم.

در این اثنا، ریو پشت میزش از فیش‌ها نسخه برداری می‌کرد. تارو کنار
را که روی صندلیش جابجا می‌شد نگاه می‌کرد.

- چرا شما با ما نمی‌آئید آقای کتار؟

کتار با حالتی آزرده از جا برخاست، کلاه گردش را به دست گرفت و

گفت:

- این کار من نیست.

بعد بالحنی که آمیخته به خودستانی بود ادامه داد:

- گذشته از آن حالا که طاعون هست من وضعم خوب است. معلوم

نیست چرا باید در خواباندن آن دخالت کنم.

تارو چنان که گوئی ناگهان به حقیقتی پی برده باشد به پستانی خود

رد و گفت:

- آه! درست است، یادم رفته بود. اگر طاعون بود شما دستگیر

می‌شدید.

کتار تکان شدیدی خورد و چنان که گوئی می‌خواهد بیفتد دست به

صندلی گرفت. ریو دست از نوشتن برداشته بود و با قیافه حدی و علاقمندی

به او نگاه می‌کرد. کتار پرسید:

- چه کسی این را به شما گفت؟

تارو قیافه حیرت‌زده‌ای گرفت و گفت:

- خودتان! یا اقلامن و دکتر از حرف‌هایتان ابطور فهمیدیم.

و چون کتار ناگهان دچار حشم شدیدی شده بود و زیر لب سخنان

نامفهومی زمزمه می‌کرد، تارو افزود:

- عصبانی نشوید. نه دکتر اهل لو دادن شماست و نه من. ماجرای شما

به ما ربطی ندارد. گذشته از آن، پلیس را ما هیچوقت دوست نداشتیم.

بفرمائید بنشینید.

کتار صندوقش را نگاه کرد و پس از کمی تردید نشست. لحظه‌ای بعد، آهی کشید و گفت:

- این یک پرونده قدیمی است که دوباره بیرونش کشیده‌اند. من خیال می‌کردم که فراموش شده. اما در این میان یک نفر حرف زده. مرا احصار کرده‌اند و گفته‌اند که باید تا آخر تحقیقات در اختیارشان باشم. می‌دانم که بالاخره توقیفم خواهند کرد.

تارو پرسید:

- موضوع مهم است؟

- بسته به این است که شما چگونه فکر کنید. در هر حال موضوع قتل بیست.

- محازاتش زندان است یا اعمال شاقه؟

کتار خیلی پریشان به نظر می‌رسید:

- اگر شانس داشته باشم، زندان ...

اما پس از لحظه‌ای با حذت از سر گرفت:

- یک اشتباه بوده. هر کسی اشتباه می‌کند. و من نمی‌توانم قبول کنم که به خاطر آن گریبانم را بگیرند و از خانم، از عاداتم و از همه آنهایی که می‌شناسم جدا شوم.

تارو پرسید:

- آه! برای همین بود که شما به فکر حلق آویز کردن خودتان افتادید؟

- بلی، البته حماقت بود.

ریو برای اولین بار به حرف آمد و به کتار گفت که اضطراب او را می‌فهمد اما شاید کارها روبراه شود.

- اوه! فعلا که می‌دانم خطری تهدیدم نمی‌کند.

تارو گفت:

- پس معلوم شد که شما وارد تشکیلات ما نخواهید شد.

کتار که کلاهش را در دست می‌چرخاند، نگاه نامطمئنی به تارو

انداخت و گفت:

-نباید از من دلگیر باشید.

تارو لبخندزنان گفت:

-البته دلگیر نیستیم. اما اقلاً به این فکر نیتید که عمداً میکرب طاعون

بین مردم پخش کنید.

کنار اعتراض کرد و گفت که او طاعون را نخواسته و طاعون به خودی خود رسیده است و اگر حالا آمدن طاعون کار او را روبراه کرده است گناه او نیست. و وقتی که رامبر دم در رسید، کنار بالحن محکمی می گفت:

-تازه من عقیده دارم که شما به جایی نخواهید رسید.

رامبر اطلاع یافت که کنار آدرس گنزالس را نمی داند اما همیشه می شود به کافه کوچک رفت. برای فردا قرار ملاقات گذاشتند. و چون ریو اظهار داشت که مایل است از جریان کار خبردار شود، رامبر او و تارو را برای شب آخر هفته، در هر ساعتی از شب که باشد، به اطاق خودش دعوت کرد.

صبح، کنار و رامبر به کافه کوچک رفتند و پیعامی برای گارسیا گذاشتند که همان شب، و اگر مانعی باشد فردایش، با آنها ملاقات کند. شب هر چه منتظر شدند خبری نشد. فردایش گارسیا آنجا بود. ماجرای رامبر را در میان سکوت گوش کرد. او در جریان نبود، اما می دانست که از بیست و چهار ساعت پیش، برای امکان بازرسی خانه ها، محلات را محاصره کرده اند. و شاید گنزالس و دو جوان نتوانسته بودند از این مواقع رد شوند. اما یگانه کاری که گارسیا می توانست بکند این بود که دوباره آنها را با راتول مربوط سازد. طبعاً این کار زودتر از پس فردا برایش امکان نداشت.

رامبر گفت:

-معلوم است که باید همه چیز را دوباره از سر گرفت.

پس فردا، در کنج یک کوچه، راتول حدس گارسیا را تأیید کرد. محلات پائین شهر محاصره شده بود. می بایستی از نو با گنزالس تماس بگیرند. دو روز بعد، رامبر با فوتالیست ناهار می خورد. گنزالس می گفت:

-مسخره است، باید ترتیبی می دادیم که بتوانیم همدیگر را پیدا کنیم.

عقیده رامبر هم همین بود.

- فردا صبح پیش بچه‌ها می‌رویم. حدیث می‌کنیم که ترتیب کار را بدهیم.

فردای آن روز، بچه‌ها در خانه‌شان نبودند. پیمامی برایشان گذاشتند و رفتند که ظهر بعد در میدان «لیسه» همدیگر را ببینند. و رامبر با چنان حالتی به هتل برگشت که بعد از ظهر آن روز تارو از دیدن او نکان خورد و پرسید:

- حالت خوش نیست.

رامبر گفت:

- نه! چون باید دوباره از سر بگیرم.

و دعوتش را تجدید کرد:

- امشب بیائید.

شب وقتی که آن دو وارد اطاق رامبر شدند او دراز کشیده بود. برخاست. گیلان‌هائی را که آماده کرده بود پر کرد. ریو وقتی که گیلان خود را بر می‌داشت پرسید که آیا کارش پیشرفت می‌کند، روزنامه‌نویس گفت که همه اقداماتش را دوباره تکرار کرده و باز به همان مرحله سابق رسیده است و به زودی آخرین ملاقاتش را خواهد کرد. مشروبش را خورد و افزود:

- و طبعاً بار هم نخواهند آمد.

تارو گفت:

- این را که نباید به عنوان قاعده همیشه‌گی قبول کرد.

رامبر شاه بالا انداخت و گفت:

- شما هنوز درک نکرده‌اید.

- چه چیز را؟

- طاعون را.

ریو گفت:

- آه!

- نه، شما هنوز درک نکرده‌اید که بنای طاعون بر این است که همیشه

همه چیز از سر گرفته شود.

رامبر به گوشه‌ای از اطاقش رفت و گرامافون کوچکی را به راه انداخت. تارو پرسید.

- این کدام صفحه است؟ من می‌شناسمش.

رامبر جواب داد که صفحه Saint James Infirmary است.

وسط‌های صفحه، از دور صدای شلیک دو گلوله شنیده شد. تارو گفت:

- یا سگ بود یا فراری.

لحظه‌ای بعد صفحه به پایان رسید و سوت یک آمبولانس برخاست، بلندتر شد، از زیر پنجره‌های اطاق هتل گذشت، تخفیف یافت و بالاخره خاموش شد. رامبر گفت:

- این صفحه حال نیست. با وجود این دهمین بار است که امروز آن را می‌شنوم.

- یعنی ایسهمه دوستش دارید؟

- نه، اما غیر از این صفحه دیگری ندارم.

و پس از لحظه‌ای افزود:

- گفتم که بنا بر این است که همه چیز از سر گرفته شود.

از ریو پرسید که کار تشکیلات بهداشتی چگونه پیشرفت می‌کند. پنج گروه مشغول کار بودند و امید داشتند که گروه‌های دیگری هم تشکیل دهند. روزنامه‌نویس روی تخت‌خوابش نشسته بود و چنین به نظر می‌رسید که با ناخن‌هایش سرگرم است. ریو اندام کوتاه و ورزیده‌ او را که در گوشه تخت جمع شده بود برانداز می‌کرد. ناگهان متوجه شد که رامبر او را نگاه می‌کند. روزنامه‌نویس گفت:

- می‌دانید دکتر که من خیلی درباره تشکیلات شما فکر کرده‌ام؟ اگر من با شما بیستم به این علت است که دلالتی برای خودم دارم. گذشته از آن فکر می‌کنم که من سهم خودم را انجام داده‌ام. من در جنگ آسیابیا شرکت کرده‌ام.

تارو پرسید:

- در کدام صف؟

- در صف معلوبین. اما بعد از آن کمی فکر کرده‌ام.

تارو گفت:

- درباره چه؟

- درباره جرات. حال می‌دانم که انسان لیاقت کارهای بزرگی را دارد. اما

اگر لایق احساس بزرگی نباشد، برای من جالب نیست.

تارو گفت:

- می‌توان گفت که انسان لیاقت همه چیز را دارد.

- نه قادر نیست که مدت درازی رنج بکشد یا حوشخت باشد. پس نه

هیچ کار پر ارزشی قادر نیست.

همدیگر را نگاه کردند. بعد گفت:

- ببینم تارو، شما قادرید که از عشق بمیرید؟

- نمی‌دانم، اما گمان می‌کنم که حالا نه!

- همین! اما روشن است که شما قادرید در راه یک اندیشه بمیرید. و من

از آدم‌هائی که در راه اندیشه می‌میرند، حسنه شده‌ام. من به قهرمانی عقیده

ندارم، می‌دانم که آسان است. نه این نتیجه رسیده‌ام که کشیده است. آنچه

برای من جالب است این است که انسان زندگی کند و از آن چیزی که دوست

دارد بمیرد.

ریو با دقت به حرف‌های رورنامه‌نویس گوش داده بود. در حالی که

چشم از او بر نمی‌داشت با ملایمت گفت:

- راور، انسان اندیشه نیست.

- اندیشه است. از آن لحظه‌ای که از عشق روگردان می‌شود، اندیشه‌ای

است کوتاه. و ما دیگر لیاقت عشق را نداریم. تسلیم شویم دکتر، صبر کنیم

که چنین لیاقتی را پیدا کنیم و اگر واقعاً ممکن باشد، من آنکه نقش قهرمان

بازی کنیم، به انتظار نجات عمومی باسیم من، دورتر از این نمی‌روم.

ریو با حالت حسنگی ناگهانی که در چهره‌اش پیدا شده بود برخواست

و گفت:

- شما حق دارید رامبر، کاملاً حق دارید. و به هیچ قیمتی من دلم نمی‌خواهد شما را از آن کاری که می‌خواهید بکنید. و به نظر من درست و خوب است، منصرف کنم. اما با وجود این باید به شما بگویم. اینجا مسئله «قهرمانی» در میان نیست. بلکه «شرافت» در میان است. این عقیده‌ای است که ممکن است خنده‌آور جلوه کند، اما یگانه راه مبارزه با طاعون «شرافت» است.

رامبر بالحنی که ناگهان خدی شده بود گفت:

- شرافت چیست؟

- من نمی‌دانم بطور عام شرافت یعنی چه. اما در موقعیت من عبارت از این است که کارم را انجام دهم.

رامبر با حشم گفت:

- آه! من نمی‌دانم که کار من چیست. شاید واقعاً من در اینکه «عشق» را انتخاب کرده‌ام در اشتباهم.

ریو روبروی او ایستاد و گفت:

- نه، شما در اشتباه نیستید.

رامبر با حالت اندیشناک آنها را نگاه می‌کرد. گفت:

- من فکر می‌کنم که شما دو نفر در این ماجرا چیزی از دست نمی‌دهید. طرف خوبی را گرفتن آسانتر است.

ریو گیلاش را سر کشید و گفت:

- برویم. کار داریم.

خارج شد.

تارو هم دنبال او رفت، اما در لحظه بیرون رفتن گوئی تصمیمی گرفت و به طرف روزنامه‌نویس برگشت و گفت:

- می‌دانید که زن ریو در چند صد کیلومتری اینجا در یک آسایشگاه

ستری است؟

رامبر با حیرت تکامی خورد. اما تارو رفته بود.

روز بعد، صبح زود، رامبر به دکتر تلفن کرد:

- قبول می‌کنید که تا وسیله‌ای برای بیرون رفتن از شهر پیدا نکرده‌ام با
شما همکاری کنم؟

در آن سر سیم سکوتی برقرار شد. بعد:

- بلی، رامبر. متشکرم.

دو

بدینسان، در طول هفته، زندانیان طاعون، تا حدی که می توانستند تلاش کردند. و حتی چند نفر از میان آنها، مانند رامبر هنوز فکر می کردند که به عنوان انسان آزاد رفتار می کنند و هنوز می توانند انتخاب کنند. اما عملاً در این لحظه، یعنی در اواسط ماه «اوت» می شد گفت که طاعون همه چیز را در زیر بال گرفته است. دیگر سرنوشت فردی در میان نبود، بلکه یک ماجرای اجتماعی بود که عبارت بود از طاعون و احساساتی که همه در آن مشترک بودند. بزرگترین این احساس ها، حادثی و تعید بود، با ترس و عصبانی که به همراه داشت. از این رونقل داستان فکر می کند که در این دوره گرما و بیماری بهتر است، به طور کلی و به عنوان نمونه، سرعت عمل همشهریان زنده ما، تدفین مردگان و رنج عاشقان جدا شده را تحلیل کند.

در اواسط آن سال بود که باد برخاست و روزهای متوالی در شهر طاعون زده وزید، باد بخصوص مردم «اران» را دچار وحشت می کند، زیرا در روی فلاتی که شهر بنا شده است به هیچ مانع طبیعی بر نمی خورد و با همه شدت خود وارد کوچه ها می شود. پس از آن ماه های دراز که قطره ای آب شهر را خشک نکرده بود، دیوارها از اندودی خاکستری پوشیده شده بود که در زیر وزش باد ورقه ورقه شد. بدینسان باد امواجی از گرد و خاک و کاغذ بلند می کرد که به پای عابرین معدود می خورد. این عابرین را می دیدی که با

عجله از کوچه‌ها می‌گذرند، به جلو خم شده‌اند و دستشان یا دستشان را روی دهان گرفته‌اند. شبانگاه به جای اجتماعی که در آنها بکوشند این روزها را که هر کدام آنها ممکن بود آخرین روز باشد درازتر کنند، دسته‌های کوچک مردم را می‌دیدیم که عجله دارند هر چه زودتر به خانه‌هاشان یا به کافه‌ها داخل شوند. به طوری که از چند روز پیش، در غروب آفتاب که آن روزها بسیار زود می‌رسید، کوچه‌ها خالی می‌شد و تنها باد در آنها زوزه‌های مدام می‌کشید. از دریا که بالا آمده بود و همیشه نامرئی بود بوی خزه و نمک بر می‌خاست. آنگاه این شهر حلوت که از گرد و خاک سفید شده، از بوهای دریا اشباع گشته و پر از فریادهای باد بود، مانند جزیره تیره روزی می‌نالید.

تا آن زمان طاعون بیشتر در محله‌های بیرون شهر که پر جمعیت‌تر و کم آسایش‌تر بود قربانی داده بود تا در مرکز شهر. اما گوئی ناگهان به محله‌های تجارنی نزدیک‌تر شد و در آن جا نیز مستقر گشت. ساکنان این محله‌ها باد را به حمل نطفه بیماری متهم می‌کردند. مدیر هتل می‌گفت: «باد ورق‌ها را بر می‌زند!» اما در هر حال محله‌های مرکز شهر وقتی که شبانه بیخ گوششان و به طور روزافزونی صدای صغیر آمولاس‌ها را می‌شنیدند که زیر پنجره‌شان ندای شوم و بیرحم طاعون را سر می‌دهد، می‌داستند که نوبت آنها رسیده است.

در داخل شهر هم به این فکر افتادند عده‌ای از محله‌ها را که زیاد آلوده شده بود جدا کنند و بجز کسانی که خدماتشان ضروری بود به هیچکس دیگر اجازه خروج ندهند. کسانی که تا آن وقت در آن محله‌ها زندگی می‌کردند، این اقدام را یک سختگیری می‌شمردند که بخصوص بر ضد آنها ترتیب داده شده است و در همه موارد، ساکنین محلات دیگر را بر عکس خودشان آدم‌های آزادی می‌شمردند. در عوض، آن یکی‌ها در سخت‌ترین لحظات زندگی‌شان، از تصور اینکه آزادی دیگران از آنها کمتر است احساس تسلی می‌کردند: «همیشه زندانی‌تر از من هم وجود دارد.» این یگانه جمله‌ای بود که در آن روزها، یگانه امید ممکن را در خود خلاصه می‌کرد.

تقریباً در این زمان، وقوع حریق‌ها نیز بخصوص در محله‌های خوشگذرانی، در دروازه غربی شهر، شدت یافت. طبق اطلاع، این حریق‌ها کار کسانی بود که از قرنطینه بر می‌گشتند و در حالی که یأس و بدبختی دیوانه‌شان کرده بود، خانه خود را آتش می‌زدند به امید اینکه طاعون را در آن خانه بکشند. برای در هم شکستن این اعمال که وفور آن، با باد شدید که وجود داشت، محله‌ها را بطور یکجا به سوختن تهدید می‌کرد، دچار رحمت فراوان شدند. کوشیدند به مردم حالی کنند که گذردانی منازل از طرف دولت هر گونه خطر آلودگی را از میان می‌برد. ولی فایده‌ای نداشت. بالاخره مجبور شدند مجازات‌های سخت بر این اندازان بیگناه تصویب و اعلام کنند. بی‌سک اندیشه زندان بود که سب عقب‌نشینی این تیره‌بختان شد، بلکه تصمیمی همگانی بود بر اینکه - به دنبال مرگ و میر شدیدی که در زندان شهر دیده شده بود - مجازات زندان برابر با مجازات مرگ است. مسلماً این عقیده بی‌پایه بود. نه دلایل روشن، طاعون مخصوصاً به کسانی حمله کرد که عادت داشتند به صورت دسته جمعی زندگی کنند، مانند سربازان، صومعه‌نشینان و زندانیان. زیرا با وجود جدا بودن عده‌ای از زندانیان، معمولاً زندان یک محیط زندگی دسته جمعی است و بهترین دلیل آن این است که در زندان شهر ما زندانیان نیز مانند زندانیان باج خود را به طاعون می‌پرداختند و بر طبق نظر عالی طاعون، همه کس، از مدیر زندان گرفته تا پست‌ترین زندانیان محکوم بودند و شاید برای نخستین بار در زندان عدالت مطلق برقرار می‌شد.

مقامات دولتی بیپرده کوشیدند با اعطاء مدال به زندانیانی که در حین انجام وظیفه مرده بودند، برای این تساوی درجات مختلفی قائل شوند. چون حکومت نظامی اعلام شده بود، و از یک نظر می‌شد گفت که زندانیان هم بسیج شده‌اند، پس از مرگ‌شان به آنها مدال نظامی دادند. اما هر چند که زندانیان هیچگونه اعتراضی نکردند، ولی محافل نظامی این کار را عمل سلیسته‌ای تلقی نکردند و تذکر دادند که این عمل ممکن است تأثیر بدی در انظار عمومی داشته باشد. به درخواست آنها توجه کردند و دیدند ساده‌ترین

راه کار این است که به زندانیان تلف شده مدال اپیدمی بدهند. اما در مورد قبلی‌ها کار از کار گذشته بود و نمی‌شد مدال‌های آنها را پس گرفت. محافل نظامی در عقیده خود ثابت ماندند. و اما مدال اپیدمی این اشکال را داشت که آن نتیجه معنوی را که از اعطاء مدال نظامی به دست می‌آمد، نمی‌بخشید زیرا در دوران طاعون دریافت مدالی از این نوع بسیار مبتدل بود. همه ناراضی شدند.

گذشته از آن، مقامات جزائی نتوانستند مانند مقامات مذهبی، و تا حدی مانند مقامات نظامی عمل کنند. راهبان در صومعه شهر بطور موقت در میان خانواده‌های مؤمن تقسیم شده و در خانه‌های آنها ساکن شده بودند. همچنین هر وقت که امکانی به دست آمده بود، دسته‌های کوچکی از سربازخانه‌ها جدا کرده و در مدارس و یا بناهای دولتی، پادگان‌های کوچکی برایشان تشکیل داده بودند. به این ترتیب، بیماری که ظاهراً در میان مردم شهر، همدردی خاص محاصره شدگان را ایجاد کرده بود، در عین حال جوامع قدیمی و موجود را درهم می‌شکست و افراد را به آعوش تنهائی شان می‌انداخت. و این وضع ایجاد بی‌نظمی می‌کرد.

می‌شد گفت که همه این اوضاع و احوال با بادی که در وزیدن بود دست به دست هم دادند و آتش به درون عده‌ای زدند. دوباره در اثنای شب به دروازه‌های شهر حمله شد و این حمله تکرار شد. اما این بار حمله کنندگان دسته‌های کوچک مسلح بودند. گلوله‌هایی مبادله شد، عده‌ای زخمی شدند و چند نفری هم فرار کردند. پست‌های نگهبانی تقویت شد و این تلاش‌ها هم به رودی از میان رفت.

با وجود این، نتیجه این حوادث ایجاد روح اعتشاش در شهر بود که به صحنه‌های تجاوز و حمله منجر شد. خانه‌هایی که آتش گرفته و یا به دلایل بهداشتی بسته مانده بود عارت شد. در واقع مشکل می‌توان تصور کرد که این اعمال با فکر قبلی انجام می‌شد. اغلب مواقع، یک فرصت ناگهانی، کسانی را که تا آن روز اشخاص شرافتمندی بودند به اعمال زشتی سوق می‌داد که آنها از طرف دیگران تقلید می‌شد. به این ترتیب دیوانه‌هایی پیدا

شدند که در حضور مالک خانه‌ای حریق زده که درد و رنج گیجش کرده بود، خود را داخل خانه که هنوز می‌سوخت انداختند. به دیدن بی‌اعتنائی صاحبخانه عده زیادی از تماشاگران نیز از آنان تقلید کردند و در آن کوچه تاریک، در نور شعله‌های آتش، اشباحی دیده می‌شدند که از هر طرف فرار می‌کردند و در زیر نور کم‌آخرین شعله‌ها و با اشیاء و اثاثی که بر دوش داشتند، کج و معوج حلوه می‌کردند. همین حوادث مقامات دولتی را وادار کرد که «حالت طاعون» را به حکومت نظامی بر گردانند و قوانینی را که در زمان حکومت نظامی جاری است اجرا کنند. دو سارق را تیرباران کردند اما نمی‌توان ادعا کرد که این در دیگران مؤثر بود، زیرا در میان آنهمه مرگ، این دو اعدام هیچ جلب نظر نکرد: قطره‌ای بود در دریا. و در واقع صحنه‌هایی از آن قبیل بار هم تجدید شد و مقامات دولتی دیگر به روی خود نیاوردند. یگانه دستوری که معلوم بود در مردم اثر کرده است مقررات تاریکی بود. از ساعت یازده شب، شهر که در ظلمت فرو می‌رفت، گوشتی از سنگ بود.

در شب‌های مهتابی دیوارهای سفید و کوچه‌های مستقیم شهر دیده می‌شد. هیکل درختی در متن آن بود، و هرگز صدای پایی عابری و یا زورده سگی سکوت آن را نهم نمی‌زد. در آن لحظات، شهر بزرگ خاموش تنها مجموعه‌ای بود از مکعب‌های بزرگ و بی‌جان که در میان آنها فقط تندیس‌های خاموش نیکوکاران فراموش شده با مردان بزرگ گذشته که تا اید در قالب‌های سحت خود حفه شده بودند، می‌کوشیدند با چهره‌های سنگی یا آهنی‌شان تصویری نامتناسب از آنچه انسان نامیده می‌شد ارائه دهند. این بت‌های نه بزرگ و نه کوچک، در زیر آسمان سنگین، در چهارراه‌های خالی از زندگی به عول‌های بی‌احساسی تسختر می‌بخشیدند که جهان ساکت و صامتی را که ما در آن وارد شده بودیم، یا دست کم نظام برتر آن را، و نیز گورستانی را که در آن طاعون و سنگ و شب سرانجام هر صدائتی را خاموش کرده بود، به خوبی تصویر می‌کردند.

اما شب در تمام دلها نیز بود، و واقعیت، و افسانه‌هایی که درباره

موضوع دفن مردگان نقل می‌کردند برای همشهریان ما اطمینان بخش نبود. زیرا باید از دفن مردگان نیز حرف زد و راوی از این که چنین کاری می‌کند معذرت می‌خواهد. خوب احساس می‌کند که از این بابت ممکن است سرزنشش کنند. اما یگانه توجیهی که می‌تواند از کار خود بکند این است که در سراسر این دوران کار تدفین مردگان جریان داشت و به یک تعبیر، او را هم مانند همه همشهریان مان محصور کرده بودند که در کار تدفین مردگان دخالت کند. این دخالت به این مفهوم نیست که او به این تشریفات علاقه‌ای داشته باشد، برعکس، او اجتماع زندگان را و مثلاً آب تسی در دریا را ترجیح می‌دهد. اما به طور کلی، آب تسی در دریا از میان رفته بود و اجتماع زندگان پیوسته می‌ترسید که در طول روز جای خود را به اجتماع مردگان بدهد. با «وضوح» روبرو بودیم. البته هر کسی می‌توانست خود را مجبور کند که آن را ببیند، چشمانش را ببندد و از آن رو بگرداند، اما «وضوح» نیروی عظیمی دارد که بالاخره همه چیز را با خود می‌برد؛ مثلاً اگر روزی آنان که دوستشان دارید احتیاج به تدفین داشته باشند، آیا شما می‌توانید رد کنید؟

خوب! بحسب صفتی که در آغار، این مراسم را مشخص می‌ساخت سرعت بود! همه تشریفات ساده‌تر شده و بطور کلی «تشییع جنازه» حذف شده بود. بیماران دور از خانواده‌شان می‌مردند و شب زنده‌داری بالای سر آنان نیز ممنوع بود، به طوری که اگر بیماری در اثنای شب می‌مرد، شب را تنها و بی‌کس می‌گذراند و آنکه در طول روز می‌مرد، آنجا به خاک سپرده می‌شد. طبعاً خانواده‌ای در میان بود، اما در اغلب موارد، افراد خانواده نمی‌توانستند از جای خود نکال بخورند زیرا، به علت همخانه بودن با بیمار، در «قرنطینه» بودند. در موردی که اقربا با بیمار همخانه نبودند، در لحظه معینی که همان لحظه عریمت به گورستان باشد، خود را معرفی می‌کردند. تا آن لحظه چهارهسته شده و در تابوت گذاشته شده بود.

درص کنیم که این تشریفات در آن بیمارستان امدادی که دکتر ریو اداره‌اش می‌کرد انجام شود. مدرسه یک در خروجی داشت که پشت بنای اصلی تعبیه شده بود. در صندوقخانه بزرگی که رو به کریدور باز می‌شد

تابوت‌ها را گذاشته بودند. و در خود کریدور هم افراد خانواده با یک تابوت روبرو می‌شدند که قبلاً بسته شده بود. قوراً به مهم‌ترین مسائل می‌پرداختند یعنی اوراق لازم را به امضاء رئیس خانواده می‌رساندند. آنگاه جنازه را بار اتومبیلی می‌کردند که یا یک نعش‌کش واقعی بود و یا امبولاس بزرگی بود که به نعش‌کش تبدیلش کرده بودند. افراد خانواده در یکی از تاکسی‌هایی که اجازه‌نامهٔ قلبی داشتند سوار می‌شدند و اتومبیل‌ها با آخرین سرعت از طریق محله‌های بیرون شهر عازم گورستان می‌شدند. دم در گورستان، ژاندارم‌ها ماشین‌ها را متوقف می‌ساختند، و بر روی جواز عبور رسمی مهری می‌زدند که بدون آن دست یافتن به آنچه همشهریان ما «خانهٔ عقی» می‌نامند غیرممکن بود. بعد کنار می‌رفتند، و اتومبیل‌ها پیش می‌رفتند و در کنار محوطهٔ چهارگوشی می‌ایستادند که در آن گودال‌های متعدد در انتظار پر شدن بود: یک کشیش به استقبال جنازه می‌آمد، ریرا نماز میت در کلیسا متروک شده بود. دعاکنان تابوت را بیرون می‌آوردند. طنابی به آن می‌بستد و می‌کشیدند. تابوت می‌لغزید و به انتهای گودال می‌رفت. کشیش طرف آب مقدس خود را تکان می‌داد و در همان لحظه، اولین بیل‌های خاک روی در تابوت بالا می‌آمد. امبولاس لحظه‌ای پیش برگشته بود تا با دوی صدغفونی شسته شود و در اثثائی که بیل‌های خاک با صدای خفهای در گور می‌ریخت افراد خانواده در تاکسی می‌تپیدند. یک ربع بعد به خانه‌شان می‌رسیدند.

به این ترتیب همه چیز واقعاً با بیشترین سرعت و کمترین امکان خطر جریان می‌یافت. و واضح است که دست کم در اولین روزها، احساسات خانواده‌ها لطمه دیده بود، اما در دوران طاعون، ملاحظاتی هست که نمی‌توان به حسابشان آورد: همه چیز را فدای کار مؤثر کرده بودند. گذشته از آن، در آغاز این اعمال به معنویات مردم بی‌خورده بود، ریرا همه، بیش از حد تصور آرزو داشتند که با همهٔ آداب و رسوم لازم به خاک سپرده شوند. خوشحخانه کمی بعد، مسئلهٔ خواربار بسیار حساس شد. توجه مردم به گرفتاری‌های آبی‌تر و ضروری‌تر معطوف گشت. مردم مجبور بودند اگر

بخواهند غذا بخورند، وقت شان را صرف ایستادن در صف‌ها و دوندگی‌ها و اجرای مقررات گوناگون بکنند و دیگر وقت این را نداشته‌اند که فکر کنند دیگران در اطراف شان چگونه می‌میرند و خودشان روری چگونه خواهد بود. بدینسان، این اشکالات مادی که باید دردی شمرده می‌شد، نتیجه خوبی هم بخشید. و اگر اپیدمی، چنان که دیده شد، توسعه نمی‌یافت همه کارها روبراه بود.

زیرا تابوت کمیاب شد. پارچه برای کفن و جا در گورستان پیدا نشد. لازم شد چاره‌ای بپندیشند. بار هم به علت اینکه کار به صورت مؤثر انجام شود، ساده‌ترین راه این بود که تشریفات را به صورت دسته‌جمعی انجام دهند، و در صورت لزوم رفت و آمدهای بین بیمارستان و گورستان را افزایش دهند. مثلاً بیمارستانی که تحت نظر ریو بود پنج تابوت داشت. تا این تابوت‌ها پر می‌شد آمبولانس آنها را بار می‌کرد. در گورستان تابوت‌ها خالی می‌شد، حسدها که به رنگ آهن در آمده بود بر روی تخت‌روان‌ها منتقل می‌گشت و در محل سرپوشیده‌ای که برای این منظور آماده شده بود نگهداری می‌شد. تابوت‌ها با یک محلول ضد عفونی تسسته می‌شد و به بیمارستان بر می‌گشت و هر چند بار که لازم می‌شد این عمل تکرار می‌گشت. سازمان بسیار مرتب بود و استاندار از آن اظهار رضایت می‌کرد. حتی به ریو گفت که این روش، از گاری‌های مردگان که سیاهان می‌کشیدند و در شرح طاعون‌های گذشته به آنها اشاره شده بود بهتر است. ریو گفت:

- بلی، این هم همان روش تدفین است با این تفاوت که ما فیش تنظیم می‌کنیم. در اینکه پیشرفتی حاصل شده شکمی نیست.

با وجود موفقیت مقامات اداری، شکل نامطبوعی که اکنون این تشریفات گرفته بود استانداری را مجبور ساخت که حویشان مردگان را از مراسم تدفین دور کند. فقط موافقت می‌کردند که آنها تا دم در گورستان بیایند اما این هم رسماً محاز نبود، زیرا در مورد آخرین مراسم تدفین، وضع کمی تغییر کرده بود، در انتهای گورستان، در فضائی پوشیده از درختان سقر، دو گودال وسیع کنده بودند. یکی گودال مردان بود و دیگری گودال

زنان. از این نظر، مقامات مسئول مراعات اصول اخلاقی را می‌کردند و بعدها بود که بر اثر جبر حوادث، این آخرین نشانه عفت نیز از میان رفت و بی‌آنکه پروای عفت و حیا داشته باشند، زنان و مردان را آمیخته با هم و بر روی هم به خاک سپردند. خوشبختانه این اغتشاش نهائی مربوط به آخرین روزهای طاعون بود. در دورانی که مورد بحث ماست گودال‌های جدا وجود داشت و استانداری به این مسئله بسیار اهمیت می‌داد. در ته هر یک از آنها طبقه‌ای از آهک زنده می‌جوشید و بخار می‌کرد. و در کنار گودال‌ها هم تپه‌ای از همان آهک در هوای آزاد از هم می‌پاشید. وقتی که رفت‌وآمد آسولاس‌ها تمام می‌شد، تحت روان‌ها را به ردیف می‌آوردند. جسد‌های لحت و کمی در هم پیچیده را تقریباً در کنار هم به عمق گودال‌ها می‌کردند، آنگاه آنها را با آهک زنده و سپس با خاک می‌پوشانیدند، اما فقط تا ارتفاع معینی خاک می‌ریختند تا برای مهمانی که بعداً می‌آمدند جا باشد. فرقی که در میان آدم‌ها و مثلاً سگ‌ها وجود داشت این بود که رور بعد، اقبای آنها را دعوت می‌کردند که دفترتری را امضاء کنند: کنترل مردگان پیوسته امکان داشت.

برای همه این عملیات احتیاج به کارمند و کارگر بود و پیوسته کسر داشتند. اغلب پرستارها و گورکنانی که نخست رسمی و بعد تازه کار بودند، از طاعون مردند. با وجود هر گونه پیشگیری، بیماری روزی به آنها سرایت می‌کرد. اما عجیب‌تر اینکه در تمام طول ایدمی پیوسته اشخاصی پیدا شدند که این کارها را انجام دهند. اشکال کار مربوط به دورانی بود که هنوز طاعون به اوج خود نرسیده بود و نگرانی‌های دکتر ریو هم در همین دوران آغاز شد. زیرا نه برای کارهای تخصصی نفقات لازم وجود داشت و نه برای آنچه «کارهای سنگین» نامیده می‌شد. اما از لحظه‌ای که طاعون واقعاً سراسر شهر را در بر گرفت، طعیان آن شرایط مساعد به وجود آورد، زیرا طاعون همه زندگی اقتصادی را فلج کرد و سبب شد که عده زیادی از مردم بیکار شوند. در اغلب مواقع، متخصص به قدر کافی پیدا نمی‌شد اما برای کارهای عادی یا سهولت زیاد داوطلب پیدا می‌شد. از این لحظه به بعد، معلوم شد که فقر قویتر از ترس است، زیرا هر چه خطر بیشتر بود به همان

نسبت مزد بیشتر می دادند. سازمان‌های بهداشتی توانستند صورتی از داوطلبان داشته باشند و به محض اینکه جائی حالی می شد، اولین کسانی را که نامشان در لیست بود حیر می کردند و اگر در این میان آنها هم از میان می رفتند باز هم کسانی بودند که احضار شوند. به این ترتیب استاندار که مدت‌ها دچار تردید بود که از محکومین به زندان طولانی یا ابد برای این قبیل کارها استفاده کند، توانست از این اقدام نهائی منصرف شود. و معتقد بود تا مدتی که بیکاران هستند، می توان صبر کرد.

به هر نحوی بود تا پایان ماه اوت، همشهریان ما توانستند، هر چند که با همه آداب و رسوم نبود، دست کم با نظم کافی به منزل آحرت‌شان منتقل شوند، زیرا مقامات مسئول معتقد بودند که وظیفه‌شان را انجام می دهند. اما برای درک آخرین تصمیماتی که گرفته شد باید کمی به حوادث متوالی اندیشید. از ماه اوت که طاعون در آستانه منتظر بود، شماره قربانیان از امکانات گورستان کوچک شهر ما گذشت، دیوارها را حراب کردند تا در زمین‌های اطراف جائی برای مردگان تأمین کنند. اما کافی نبود و لارم شد که هر چه زودتر راه دیگری پیدا کنند. بحسب تصمیم گرفتند که مردگان را شب‌ها دفن کنند و این کار در لحظات اول فوایدی داشت: توانستند احساس متعددی را در آمبولاسی‌ها بار کنند، و چند عابر دیر وقت که، بر خلاف مقررات، پس از ساعت خاموشی در محلات خارجی دیده می شدند (یا کسانی که شعل‌شان ایجاب می کرد.) گاهی آمبولاسی‌های سفید دراز را می دیدند که با تمام سرعت روان بودند و زنگ‌های بی طیس‌شان را در کوچه‌های خلوت‌شان به صدا در می آوردند. با عجله جسدها در گودال‌ها انداخته می شد و به محض افتادن در گودال، چند پارو آهک بر روی چهره‌های آنها له می شد و در گودال‌هایی که روز به روز عمیقتر می‌کنند، خاک همه آنها را به صورت ناشناسی می‌پوشاند.

با وجود این، کمی بعد مجبور شدند دسبال‌های دیگری بگردند و باز هم زمین‌های دیگری را بگیرند. یک بخشنامه استانداری، از مالکین آنها برای همیشه حلقه‌ها را برد. آنچه را که از مردگان می‌ماند به کوره‌های مخصوص

سوراندن اجساد فرستادند. به زودی لازم شد که خود قربانیان طاعون را هم به کوره بفرستند. اما مجبور شدند از کوره قدیمی که بیرون دروازه‌های شرقی بود استفاده کنند. صف نگهبانان را دورتر بردند و یک کارمند شهرداری پیشنهاد کرد از تراموایی که سابقاً مخصوص سرایشی کنار دریا بود و اکنون بی مصرف مانده بود استفاده کنند. با برداشتن بیمکت‌ها داخل ترامواها را برای این منظور آماده کردند. و خط تراموا را بالای کوره بر گرداندند که سر خط را تشکیل می‌داد. و در سراسر تابستان، همچنین در میان باران‌های بهاری، مردم صف عجیب تراموای بی مسافر را می‌دیدند که در سرایشی ساحل عبور می‌کند. دیگر پی برده بودند که این ترامواها حامل چه چیزی هستند. با اینکه گشتی‌های مسلح از ورود مردم به سرایشی جلوگیری می‌کردند، دسته‌هایی از مردم روی صخره‌هایی که مشرف بر امواج بود می‌خزیدند و به هنگام عبور تراموا دسته‌های گل توی آن پرتاب می‌کردند. آنگاه صدای ترامواها شنیده می‌شد که در دل شب با تکان‌های زیاد و با باری از گل و مرده عبور می‌کرد.

در روزهای اول، هر شب نزدیک صبح دودی غلیظ و تهوع‌آور بر روی محله‌های شرقی شهر گسترده می‌شد. به عقیده همه پرشکان، این دود هر چند که نامطبوع بود ولی به کسی صدمه نمی‌زد. اما ساکنان این محله‌ها می‌گفتند که با این دود طاعون از آسمان بر سر آنها می‌ریزد و تهدید کردند که از آن حوالی کوچ خواهند کرد. بالاخره مسئولین امر مجبور شدند که با لوله‌کشی پیچیده‌ای دود را از آن سمت بر گردانند و مردم آرام شدند. فقط روزهایی که باد شدید وجود داشت بوی مهملی از شرق به مشامشان می‌رسید و به آنها یادآوری می‌کرد که در وضع تازه‌ای قرار گرفته‌اند و هر تب سعله‌های طاعون نوم و فیله‌شان را می‌بلعد.

اینها اثرات نهائی اپیدمی بود. اما حوش‌حخانه دسالة آن بیشتر از این کشیده شد زیرا می‌توان تصور کرد که در آن صورت شاید ادارات ما، اقدامات استانداری و حتی طرفیت کوره‌بیر کفایت نمی‌کرد. ریو می‌دانست که برای چنان موردی هم پیش‌بینی‌های نومی‌دانه‌ای شده است، مانند ریختن

اجساد به دریا، و کف‌های وحشتناک این اجساد را بر روی آب‌های آبی‌رنگ پیش چشم مجسم می‌ساخت. همچنین می‌دانست که اگر آمار و ارقام بالا برود هیچ سازمانی، هر قدر هم که عالی باشد، نخواهد توانست در برابر آن مقاومت کند و مردم دسته‌دسته در میان جمع خواهند مرد و به رعم استانداری در کوچه‌ها خواهند گنجد و شهر روری را به خود خواهد دید که، در میدان‌های عمومی، محتضران با احساسی آمیخته از کینه‌ای مشروع و امیدی بیپوده گریبان‌زندگان را خواهند چسبید.

این حقایق واضح و یا تصورات بود که احساس غربت و جدائی را در هم‌شهریان ما پایدار نگه می‌داشت. راوی خوب می‌داند که چقدر تأسف‌آور است که نمی‌تواند در این باب هیچ چیزی که واقعاً پر شکوه و مجلل باشد، مانند چند قهرمان برجسته یا چند حادثه درخشان، از آن قبیل که در داستان‌های قدیمی دیده می‌شود بیاورد زیرا هیچ چیزی به اندازه یک بلیه بی‌رنگ و بی‌جلوه نیست و بدبختی‌های بزرگ حتی از نظر مدت‌شان هم یکنواخت هستند. روزهای وحشتناک طاعون، در نظر آنان که شاهد آن بوده‌اند به هیچ‌وجه نظیر شعله‌های بی‌پایان و جان‌گداز جلوه نمی‌کرد، بلکه بیشتر مانند پایکوبی مداومی بود که بر سر راه خود همه چیز را در هم می‌کوبید. نه! طاعون با آن تصویرات هیجان‌انگیزی که دکتر ریو در آغاز مجسم کرده بود هیچ رابطه‌ای نداشت. در درجه اول روش اداری محتاطانه و بی‌نقصی بود که بسیار خوب کار می‌کرد. از این رو، توضیحاً باید گفت، که راوی برای اینکه به هیچ چیز حیات نکند و بخصوص به خودش حیات نکند، جنبه برون‌گرایی و نقل بی‌طرفانه مشهودات خود را اختیار کرد. هرگز نخواست که تحت تأثیر هر چیزی را تغییر دهد. به استثنای آنچه ضرورت‌های اساسی مطالب مربوط به هم ایجاب می‌کرد. و همین «برون‌گرایی» است که به راوی حکم می‌کند اکنون بگوید که اگر عذاب عظیم این دوران، عمومی‌ترین و عمیق‌ترین عذاب آن جدائی بود، و اگر وجداناً ضروری است که در این مرحله طاعون، تحلیل تاره‌ای از آن به عمل آوریم. حقیقتی است که این عذاب هم در آن دوران، حبه تأثیرانگیز خود را از دست

می داد.

آیا همشهریان ما، و دست کم آنان که بیشتر از این جدائی رنج برده بودند، به این وضع خو می گرفتند؟ تأیید این نکته درست نخواهد بود. و درست تر خواهد بود اگر بگوئیم که معنویات آنان نیز مانند جسم شان نحیف شده بود. در آغاز طاعون، موحودی را که از دست داده بودند خوب به خاطر می آوردند و بر او افسوس می خوردند، اما اگر چهرهٔ محبوب را، خندهٔ او را، یا فلان روزی را که با هم خوشبخت بودند به وضوح به یاد می آوردند، به زحمت می توانستند تصور کنند که او در ساعتی که آنها یاد می کنند و در مکان هائی که اکنون برایشان بسیار دور دست بود ممکن است مشغول چه کاری باشد.

بطور کلی در این لحظه آنها از حافظه بهره مند بودند اما نیروی محیله شان نارسا بود. در دومین مرحلهٔ طاعون حافظه شان را هم از دست داده بودند. نه اینکه چهرهٔ او را فراموش کرده باشند، بلکه جسم او را گم کرده بودند و او را فقط در درون خودشان می دیدند. و اگر در هفته های اول می خواستند شکایت کنند که از عشق شان فقط اشباحی برای آنها باقی مانده است، بعدها متوجه شدند که این اشباح نیز ممکن است نحیف تر شوند و حتی کوچکترین رنگ هائی را که خاطره برایشان حفظ کرده بود از دست بدهند. در انتهای این دوران دراز جدائی، دیگر تصور آن محرومیتی را هم که متعلق به خودشان بود نمی کردند و نمی دانستند که چگونه در کنارشان موحودی می ریست که هر لحظه می توانستند لمس کنند.

از این نظر، آنان در نظام طاعون قرار گرفته بودند و این نظام هر چه متدل تر بود، در آنان مؤثر تر بود. دیگر در میان ما هیچکس احساسات عالی نداشت. اما همهٔ مردم دچار احساسات یکنواخت بودند، همشهریان ما می گفتند: «وقت آن رسیده است که این وضع تمام شود.» زیرا در دوران بلا طبیعی است که مردم پایان عذاب دسته جمعی را آرزو کنند. و گذشته از آن عملاً آرزو داشتند که این وضع تمام شود. اما همین حرف ها هم بدون شور و

هیجان و یا احساسات تلخ روزهای اول و تنها با منطقی که هنوز برای ما روشن مانده بود اما بسیار ضعیف بود گفته می‌شد. جای شور و هیجان هفته‌های نخستین را نوعی درماندگی گرفته بود که اگر کسی آن را به تسلیم و تمکین حمل می‌کرد در اشتباه بود. زیرا این درماندگی بیشتر نوعی رضایت موقت بود.

همشهریان ما خود را با طاعون تطبیق داده بودند و می‌توان گفت که هم‌رنگ محیط شده بودند زیرا کار دیگری از آنان ساخته نبود. طبیعی است که بار هم حالت بدبختی و رنج را داشتند اما دیگر نیش آن را احساس نمی‌کردند. گذشته از آن مثلاً دکتر ریو متوجه می‌شد که بدبختی همین است. زیرا عادت به نومیدی از خود نومیدی بدتر است. پیش از این جدا ماندگان واقعاً بدبخت نبودند. در رنج آنان فروغی بود که تازه خاموش شده بود. اکنون آنان را در گوشه‌کوچه‌ها، در کافه‌ها و یا در خانه‌های دوستانشان خاموش و گیج و با چشمانی عمرده می‌دیدید و در سایه آنها همه شهر در نظرت اطاق انتظاری حلوه می‌کرد. کسانی هم که شعلی داشتند آن را به روال طاعون، با رعب و وسواس و بی‌تظاهر انجام می‌دادند. همه متواضع شده بودند. برای نخستین بار جدامانندگان اکراهی نداشتند که از غایب‌شان صحبت کنند، به زبان همگان حرف بزنند و فراق خود را از همان زاویه‌ای که آمارهای طاعون را نگاه می‌کنند بسنجند. با اینکه تا آن زمان رنج خود را بیرحمانه از بدبختی همگان جدا می‌کردند، اکنون اختلاط آنها را می‌پذیرفتند. بی‌حافظه و بی‌امید، تنها در زمان حال مستقر شده بودند. در واقع همه چیز برای آنان به صورت حال در می‌آمد، باید این را گفت که طاعون همه قدرت عشق و حتی دوستی را از آنان سلب کرده بود. زیرا عشق کمی به آینده احتیاج دارد و دیگر برای ما فقط لحظه‌ها وجود داشت.

البته هیچکدام جنبه «مطلق» نداشت. زیرا هر چند که همه جدامانندگان به این حالت رسیدند، این را هم باید اضافه کرد که همه در یک زمان نرسیدند، همچنین پس از استقرار در این وضع تازه، جهش‌ها، برگشت‌ها و روشن بینی‌های ناگهانی آنان را به حساسیتی نوحاسته‌تر و دردناک‌تر سوق

می داد. آنان به لحظه‌های سرگرمی احتیاج داشتند تا در آن لحظات نقشه‌ای برای آینده بکشند که اجرای آن به پایان یافتن طاعون بستگی داشت. لازم بود که ناگهان بر اثر عنایتی آسمانی، نیش حسادت بی سببی را احساس کنند. عده دیگری نیز ناگهان بازگشتی به زندگی می کردند، بعضی از روزهای هفته و معمولاً یکشنبه و بعد از ظهر شنبه، از رحوت خود بیرون می آمدند، زیرا این روزها به عده‌ای از مراسم مذهبی اختصاص داشت که یادآور دوران از دست رفته بود. یا بهتر بگوئیم اندوهی که در پایان روز گریبانشان را می گرفت به آنان آگاهی می داد که حافظه‌شان بر می گردد. ولی این آگاهی همیشگی نبود: این ساعت غروب که برای مؤمنان ساعت آزمایش معرفت است، برای زندانیان و تبعید شدگان که بجز حلاً چیزی برای آزمودن ندارند دشوار است. این ساعت لحظه‌ای آنها را معلق نگاه می داشت و سپس دوباره به بیحالی خویش باز می گشتند و زندانی طاعون می شدند.

تاکنون روشن شده است که این حالت شامل انصراف از مشخص ترین مسائل بود. در اوائل طاعون مردم تحت تأثیر چیرهای کوچکی بودند که برای خود آنان بسیار مهم بود و به هیچوجه برای دیگران وجود خارجی نداشت و به این ترتیب سرگرم تجربه زندگی شخصی خود بودند. حالا برعکس آنان فقط به چیزی توجه داشتند که مورد توجه دیگران بود. فقط عقاید عمومی داشتند و عشقشان نیز برای آنها چهره مهمی گرفته بود ... چنان سرگرم طاعون شده بودند که گاهی دیگر به هیچ چیزی امید نمی بستند مگر در خواب و خود را در حال این اندیشه غافلگیر می کردند: «خیارک‌ها کاش تمام شود!» اما در همان حال خواب بودند. در واقع همه این دوران عبارت از خوابی دراز بود. شهر پر از خوابیدگان بیدار بود که فقط گاه‌گاه در لحظات استثنائی از سرنوشت خود فرار می کردند و در دل شب، رحم درونشان که طاهرآ بسته شده بود ناگهان سر باز می کرد. آنگاه از خواب می پریدند و سرسام زده آن را می آزمودند، با لبان متشنج در یک لحظه، ریحشان را که ناگهان تازه شده بود و به همراه آن چهره منقلبشان را باز می یافتند. سحرگاه به طاعون یا بهتر بگوئیم به عادت روزمره بر می گشتند.

خواهید پرسید که آیا چه قیافه‌ای داشتند؟ پاسخش ساده است: هیچ قیافه خاصی نداشتند. یا می‌توان گفت که قیافه‌ای مانند همه مردم داشتند. در آرامش و یا پریشانی‌های بی‌چگانه شهر شرکت داشتند. طواهر وضع خطرناک را از دست داده بودند و ظاهر خونسردی به خود گرفته بودند. مثلاً می‌شد در میان آنها باهوش‌ترین‌شان را دید که با ظاهری نظیر همه مردم در لابلای ستون‌های روزنامه‌ها و یا در برنامه‌های رادیو به دنبال دلایلی می‌گردید تا باور کند پایان طاعون نزدیک است و طاهر آموخته‌های خیالی بستند و یا به خواندن ملاحظاتی که یک روزنامه‌نویس شاید بطور تصادفی و در حال حمیازه کشیدن از حسنگی نوشته است دچار ترس بی‌پایه‌ای شوند. و اما دیگران، آنحوشان را می‌خوردند و از مریض‌شان پرستاری می‌کردند، تسلی می‌کردند یا حسته و کوفته می‌شدند، فیش‌ها را ردیف می‌کردند و یا صفحات موسیقی را بدون آن که از هم تشخیص دهند روی گرامافون می‌چرخاندند. به عبارت دیگر هیچ چیزی را انتخاب نمی‌کردند. طاعون فضاوت درباره‌ارزش‌ها را از میان برده بود. و بهترین نمونه این حالت آن بود که دیگر هیچکس به جنس لباس و یا عدائی که می‌خرید توجه نداشت. همه چیز را یکجا می‌پذیرفتند.

در پایان می‌توان گفت که جدا ماندگان آن امتیاز خاصی را که در آغاز محافظ‌شان بود دیگر نداشتند. خودخواهی عشق را و نفعی را که از آن می‌بردند از دست داده بودند. دست کم اکنون وضع روشن بود و بلافاصله همه را احاطه کرده بود. همه ما در میان صدای گلوله‌هایی که دم دروازه‌ها شلیک می‌شد، ضربات مهر که زندگی ما و مردگانمان را از هم جدا می‌کرد، در میان حریق‌ها و فیش‌ها، وحشت و تشریفات اداری، در معرض مرگی مفتضح اما ثبت شده، در میان دودهای هولناک و رنگ آمبولانس‌ها، در غربت واحدی بودیم و بی‌آنکه خود بدانیم در اجتماع انتظار واحدی و صلح و آرامش واحدی بودیم. عشق ما بی‌شک به جای خود باقی بود اما به درد نمی‌خورد، حمل آن دشوار بود و در درونمان بی‌حرکت مانده بود و مانند جنایت یا محکومیت، عقیم بود، دیگر فقط صبری بی‌آینده و انتظاری

متوقف بود. و از این نظر حالت عده‌ای از همشهریان ما انسان را به یاد صف‌های درازی می‌انداخت که در چهار گوشه شهر در برابر معاره‌های خواربارفروشی تشکیل می‌شد. همان تسلیم و همان بردباری بی‌انتها و در عین حال بی‌ارزو بود. فقط در مورد جدائی می‌بایستی این احساس را هزار بار بزرگتر کرد، زیرا آن گرسنگی دیگری بود که می‌توانست همه چیز را ببلعد.

در همین احوال، اگر بخواهیم تجسم درستی از حالت روحی جدامانگان شهرمان داشته باشیم، باید دوباره آن شامگاهان زرانلود و پر گرد و خاک را که بر روی شهر سی‌درخت می‌افتاد و زنان و مردان را که در آن لحظه به کوچه‌ها می‌ریختند در نظر محسم سازیم. زیرا در تودن صدای وسائط نقلیه و ماشین‌ها که معمولا زبان شهر هستند، صدای عظیم قدم‌ها و گفتگوهای گنگ، و خش‌خش دردآلود هزاران پا هماهنگ با صفیر بلا در آسمان سنگین، یگانه صداهای شهر بود و توی تراس‌ها که هنوز آفتابی بودند بالا می‌آمد پایکوبی بی‌پایان و حفه‌کننده‌ای بود که رفته‌رفته سراسر شهر را آکنده می‌ساخت و شب به شب دقیق‌ترین و حفه‌ترین صداهای خود را به سماجت کورکورانه‌ای می‌داد که در دل‌های ما جایگزین عشق می‌شد.

چهار

در طول ماه‌های سپتامبر و اکتبر طاعون شهر را که در هم پیچانده بود زیر سنگینی خود نگه داشت، حالا که در حازدن در میان بود، صدها هزار اسان، در طول هفته‌هایی که پایان نمی‌یافت، بار هم در حازدند. مه و گرما و باران در آسمان به دیال هم آمدند. دسته‌های حاموش سار و باسترک که از جنوب می‌آمدند، از ارتفاع بسیار زیاد گذشتند اما شهر را دور زدند گوئی حرم کوب پاملو، همان قطعه چوب عحیی که صغیر کشان بر فراز خانه‌ها می‌چرخید، آنها را کنار می‌رد. در آغار اکتبر، رگبارهای شدید کوجه‌ها را جارو کرد. و در تمام این مدت هیچ حادثه‌ای که مهمتر از این پایکوبی عظیم باشد اتفاق نیفتاد.

آنگاه ریو و دوستانش پی بردند که تا چه حد خسته هستند. عملاً اعضای سازمان‌های بهداشتی دیگر موفق نمی‌شدند این حسنگی را تحمل کنند. دکتر ریو با توجه به بی‌اعتنائی عحیی که در دوستانش و در خود او نیز رشد می‌کرد به این موضوع پی می‌برد، مثلاً این مردمان که تاکنون چنان علاقه شدید به تمام احبار مربوط به طاعون‌شان می‌دادند، دیگر به هیچ‌وجه به آن توجه نداشتند. رامر که موقتاً مأمورش کرده بودند یکی از شعبه‌های قرنطینه را که از چندتی پیتس در هتل او دائر شده بود، اداره کند، شماره کسانی را که زیر نظر داشت، کاملاً می‌دانست. برای انتقال کسانی که ناگهان

عوارض بیماری نشان می‌دادند روشی ابداع کرده بود و همیشه خود او در جریان جزئیات این امر بود. آمار تأثیر سرم در قربطینه‌ها، در حافظه او نقش بسته بود. اما قادر نبود که تعداد هفتگی قربانیان طاعون را بگوید و واقعاً نمی‌دانست که آیا این تعداد در افزایش است و یا در کاهش، و او، به رغم همه چیز، امید داشت که به زودی بتواند فرار کند.

اما دیگران که در کار شبانه‌روزی‌شان غرق بودند، نه روزنامه می‌خواندند و نه به رادیو گوش می‌دادند. وقتی که نتیجه تازه‌ای را به آنها خبر می‌دادند، فیافه علاقمند به خود می‌گرفتند اما عملاً آن خبر را با بی‌اعتنایی سر به هوای سربازان جنگ‌های بزرگ تلقی می‌کردند که، فرسوده از کار، عادت کرده‌اند فقط در وظیفه روزانه‌شان دچار ضعف نشوند و دیگر نه امید عملیات نهائی را دارند و نه امید روز متارکه جنگ را.

گران که سرگرم حساب‌هائی بود که طاعون به گردنش گذاشته بود مسلماً قادر نبود که نتایج کلی آن را نشان دهد. برعکس تارو، رامبر و ریو که ظاهراً در برابر حسنگی مقاوم بودند، وضع مزاجی او هیچوقت خوب نبود. باری، او کارهای اضافی شهرداری، منشی‌گری پیش ریو و کارهای شبانه خویش را به روی دوش خود بار می‌کرد، به این ترتیب آدم همیشه او را در حالی می‌دید که دچار اضمحلال است و فقط با اتکاء به دو سه فکر ثابت زندگی می‌کند. از قبیل اینکه تا طاعون تمام شد دست کم برای مدت یک هفته به مرخصی خواهد رفت و آن وقت به صورت مؤثری - کلاه از سر بردارید - برای نوشته‌ای که در دست دارد کار خواهد کرد. همچنین اغلب دچار رقت قلب‌های ناگهانی می‌شد و در این فرصت‌ها با کمال میل برای ریو از ژن حرف می‌زد، از خود می‌پرسید که الان او ممکن است کجا باشد و آیا وقتی که روزنامه‌ها را می‌خواند به فکر گران می‌افتد؟ هنگام صحبت با او بود که روزی ریو خود را غافلگیر کرد و متوجه شد که دارد از زنش با لحن مبتدلی حرف می‌زند که تا آن روز برایش سابقه نداشته است. چون نمی‌دانست به تلگرام‌های اطمینان‌بخشی که پیوسته از زنش می‌رسید چقدر باید اعتناء کرد، تصمیم گرفته بود به رئیس آسایشگاهی که زنش در آن

بستری بود تلگرافی مخابره کند. در پاسخ، به اطلاعش رسانده بودند که وضع بیمار دشوارتر شده است و اطمینان داده بودند که برای جلوگیری از پیشرفت بیماری به هر وسیله‌ای دست خواهند زد. او این خبر را در دل نگهداشته بود و اکنون نمی‌دانست که چگونه توانسته است آن را پیش‌گراں بازگو کند. شاید ضعف حاصله از خستگی باعث این کار شده بود. کارمند شهرداری پس از بحث از زن از او درباره زنش سؤال کرده بود و ریو جواب داده بود. گران گفته بود: «خودتان می‌دانید که این بیماری حالا به خوبی معالجه می‌شود.» و ریو تصدیق کرده و فقط افزوده بود که جدائی رفته‌رفته طولانی می‌شود و شاید خود او می‌توانست زنش را در غلبه بر بیماری کمک کند و حال آنکه اکنون زنش کاملاً خود را تنها و بی‌کس می‌بیند. سپس خاموش شده و دیگر به سؤالهای گران جواب‌های سر بالا داده بود.

دیگران هم در همان وضع بودند. تارو بهتر مقاومت می‌کرد اما یادداشت‌هایش نشان می‌دهد که کنجکاوی او هر چند که چیزی از عمقش کاسته نشده بود ولی تنوع خود را از دست داده بود. در واقع، در سراسر این دوران، او فقط به کتار توجه داشت. شانگه در خانه ریو - که پس از تبدیل هتل به قرنطینه در آنجا ساکن شده بود - حرف‌های گران و یا دکتر را که آخرین نتایج اقداماتشان را شرح می‌دادند به رحمت گوش می‌داد. فوراً سر صحبت را به نکات کوچک زندگی مردم اران بر می‌گرداند که به طور کلی فکرش را مشغول می‌کرد.

و اما کاستل، روزی که پیش دکتر ریو آمد تا به او بگوید که سرم حاضر است، با هم تصمیم گرفتند اولین آزمایش آن را بر روی پسر کوچک آقای اتون که به بیمارستان منتقل شده بود و به نظر ریو امیدی به بهبودش نمی‌رفت، آزمایش کنند. بعد ریو شروع کرد که آخرین آمارهای به دست آمده را برای دوست سالخورده‌اش نقل کند، اما در همان حال متوجه شد که محاطش توی صندلی راحتی به خواب عمیقی فرو رفته است. و ریو در برابر این چهره‌ای که همیشه حالت نرم و شوخ از جوانی پایداری حکایت می‌کرد و اکنون ناگهان این حالت از آن رحمت بر بسته و رشته‌ای از آب دهان،

که از گزشه لبان بیمه بارش اوبران بود فرسودگی و پیری او را ظاهر می‌ساخت، احساس کرد که گلویش فشرده می‌شود.

با توجه به چنین ضعف‌هایی بود که ریو می‌نواست درباره‌ی حسنگی خویش قصاصت کند. حساسیتش از میان می‌رفت. این حساسیت که در بیشتر مواقع گره خورده و سخت و خشک شده بود، به تدریج از میان می‌رفت و او را در چنگال هیجان‌هایی باقی می‌گذاشت که قدرت تسلط بر آنها را نداشت. یگانه راه دفاعش این بود که به این فضا صلیت پناه برد و عقده‌ای را که در درونش به وجود آمده بود سفت‌تر کند. می‌دانست که این راه خوبی برای ادامه دادن است. در ورای آن چندان آرزوئی نداشت و خیالات و آرزوهایی را هم که تاکنون حفظ کرده بود، حسنگی از میان می‌برد. زیرا می‌دانست برای دوره‌ای که پایانش را نمی‌داند، وظیفه‌ی او دیگر شفا دادن نیست. وظیفه‌ی او تشخیص بود. کشف، ملاحظه، تحلیل، نت و سپس محکوم ساختن! این بود وظیفه‌ی او. همسران مچ دست او را می‌گرفتند و زوره می‌کشیدند: «دکتر، او را نجات بده!» ولی او برای نجات دادن بیامده بود. آمده بود تا دستور خدا کردن بدهد. کینه‌ای که در آن لحظه بر روی چهره‌ها می‌خواند به درد چه کسی می‌خورد؟ روزی به او گفته بودند: «شما قلب ندارید!» چرا! او یک قلب داشت. و با آن قلب بود که می‌نواست بیست ساعت در رور مردن انسان‌هایی را ببیند که برای ریستن آفریده شده بودند. و با همان قلب بود که همه روز تماشای این صحنه‌ها را از سر می‌گرفت. گذشته از آن این قلب فقط برای همین کفایت می‌کرد. چگونه این قلب می‌نواست رندگی هم بحتند؟ نه، آنچه او در طول ساعات رور توزیع می‌کرد، کمک بود، بلکه اطلاعات بود. البته این را نمی‌شد حرفه‌ای انسانی نامید. اما پس از همه این حرف‌ها، در میان این جمعیت وحشت‌زده و قتل‌عام شده آیا به کسی مجال پرداختن به کار انسانی‌اش را داده بودند؟ باز هم حوشختانه حسنگی در میان بود.

اگر ریو سرزنده‌تر بود این بوی مرگ که در همه جا پخش می‌شد ممکن بود او را احساساتی کند. اما وقتی که انسان بیش از چهار ساعت

نخوابیده باشد، دیگر احساساتی نیست. همه چیز را همانطور که هست می بیند، یعنی از روی عدالت، عدالت رشترو و بیش دار می بیند. و دیگران یعنی محکومین هم این را به خوبی احساس می کردند. پیش از طاعون او را مانند یک ناجی می پذیرفتند.

او با سه حب و یک آپول همه کارها را روبراه می کرد. بازویش را می فشردند و او را در طول راهرو همراهی می کردند. این وضع غرور او را نوازش می کرد، اما خطرناک بود. اکنون برعکس، او به اتفاق سربازان به خانه ها می رفت و گاهی به ضربات قنداق تفنگ احتیاج بود تا اعضاء خانواده تصمیم بگیرند که در را باز کنند. مردم می خواستند که او را و همه بشریت را همراه خودشان به سوی مرگ بکشند. آه! درست بود که انسان ها نمی توانستند از انسان ها بگذرند، و خود او هم به اندازه این تیره بختان، دست خالی و محروم بود و خود او هم مستحق همان لرزش ترحم آمیز بود که به هنگام ترک آنان در وجودش اوج می گرفت.

در اثنای هفته های طولانی، دست کم اینها اندیشه هائی بود که دکتر ریو با اندیشه های مربوط به جدائی خویش در می آمیخت. و نیز اندیشه هائی بود که انعکاس آنها را بر روی چهره دوستانش می خواند. اما خطرناکترین اثر خستگی که رفته رفته بر همه کسانی که این برد بر ضد بلا را ادامه می دادند غلبه می کرد، این بی اعتنائی به حوادث خارجی و هیجان های دیگران بود، بلکه در اهمالی بود که همه تسلیم آن می شدند. ریرا در آن روزها مردم دلشان می خواست از هر حرکتی که مطلقاً ضروری نبود خودداری کنند و این حرکات را پیوسته فوق نیروی خود می شمردند. بدین سان کار این مردم به جانی کشید که اغلب از مقررات بهداشتی که برای خود تعیین کرده بودند صرف نظر می کردند؛ تعدادی از ضد عفونی های متعددی را که می بایستی انجام دهند فراموش می کردند و گاهی بی آنکه خود را بر ضد سرایت محهر کنند به سراع بیمارانی که طاعون ریوی داشتند می رفتند. زیرا چون در آخرین لحظه خیر می شدید که باید به خانه های آلوده بروید، مراجعه به چندین محل مختلف برای اینکه در دماغشان قطره بریزند

برای آنها سخت و کشنده جلوه می‌کرد. خطر واقعی همیشه بود. زیرا نفس مبارزه با طاعون بود که آنها را برای ابتلاء به طاعون آماده‌تر می‌ساخت. رویهمرفته بر روی تصادف شرط‌بندی می‌کردند و تصادف متعلق به هیچکس نیست.

با وجود این یک نفر در شهر بود که نه اثری از حسنگی و نه نشانه‌ای از نومیدی در او دیده می‌شد و تصویر محسم خوشحالی و رضایت بود. این شخص کتار بود. او همانطور خود را از همه فعالیت‌ها کنار نگه می‌داشت و در عین حال رابطه خود را با دیگران حفظ می‌کرد. اما در این میان مصاحبت تارو را برگزیده بود. و اغلب، هر قدر که کار تارو احازه می‌داد با او ملاقات می‌کرد زیرا از طرفی تارو اطلاعات کافی درباره او داشت و از طرف دیگر این مرد را پیوسته با صمیمیتی حدشه ناپذیر می‌پذیرفت. این معجزه‌ای مداوم بود، اما تارو به رغم کار سنگینی که انجام می‌داد پیوسته نیکخواه و موشکاف باقی مانده بود. حتی وقتی که در بعضی شب‌ها حسنگی او را هم درهم می‌کوبید. روز بعد نیروی تازه‌ای پیدا می‌کرد. کتار به رامبر گفته بود: «با این یکی می‌شود حرف زد. برای این که مرد است. همیشه زبان آدم را می‌فهمد.»

برای همین است که یادداشت‌های تارو در این دوران، رفته‌رفته روی شخصیت کتار متمرکز می‌شود. تارو کوشیده است که تابلوئی از عکس‌العمل‌ها و اندیشه‌های کتار به همان صورتی که خود کتار پیش او اعتراف کرده و یا خود او تعبیر کرده است، به دست بدهد. یکی از تابلوها در زیر عنوان «روابط کتار و طاعون»، چند صفحه از دفتر یادداشت را اشغال کرده است و راوی مفید می‌داند که در اینجا خلاصه‌ای از آن را نقل کند. عقیده کلی تارو درباره کتار با این قصاوت خلاصه می‌شود: «شخصیتی است که بزرگ می‌شود.» ظاهراً کتار در میان نشاط و خوش‌حوئی بزرگ می‌شد. او از جریان حوادث ناراضی نبود. گاهی عمق اندیشه‌های خود را با چنین اظهاراتی پیش تارو فاش می‌کرد: «البته وضع خوب نیست. اما دست کم همه مردم گرفتار آند.»

تارو اضافه می‌کرد: «البته او هم مثل دیگران در معرض تهدید است. اما همراه دیگران. ضمناً من مطمئنم که به طور جدی تکر نمی‌کند که دچار طاعون شود. او ظاهراً با این اندیشه که زیاد هم ابلهانه نیست - زندگی می‌کند که وقتی کسی دستخوش یک بیماری بزرگ و یا دلهره عمیق باشد، از بیماری‌ها و دلهره‌های دیگر معاف است. به من گفت: «توجه کرده‌اید که نمی‌توان بیماری‌های مختلف را در خود جمع کرد؟ فرض کنید که شما یک بیماری سخت و یا علاج ناپذیر مانند سرطان جدی و یا سل حسابی داشته باشید، هرگز دچار طاعون و یا تیفوس نخواهید شد. غیر ممکن است. حتی مسئله از این حد هم فراتر می‌رود، زیرا شما هرگز ندیده‌اید که یک سرطانی در حادثه اتومبیل بمیرد.» این عقیده، چه درست باشد و چه نادرست، کتار را همیشه سر حال نگه می‌دارد. یگانه چیزی که نمی‌خواهد خدا ماندن از دیگران است. ترجیح می‌دهد که همراه دیگران محاصره شود، اما تنها زندانی نشود. وقتی که طاعون در میان باشد دیگر سخن از تحقیقات پنهانی، پرونده‌ها، فیش‌ها و بازپرسی‌های مرموز و توقیف‌های قریب‌الوقوع در میان نیست. یا بهتر بگوئیم دیگر از پلیس و جنایت‌های قدیم یا تازه و یا از متهمان خبری نیست. تنها محکومینی وجود دارند که به انتظار بی‌طرفانه‌ترین عقوبت نشسته‌اند، خود پلیس‌ها هم جزو آنها هستند.» و باز بنا به گفته تارو کتار آثار دلهره و تشویش را که همشهریان ما نشان می‌دادند با حشودگی گذشت‌آلود و سنجیده‌ای تلقی می‌کرد که می‌توانست چنین مفهومی داشته باشد: «حرف بزنید. حرف بزنید... من پیش از شما دچار آن بوده‌ام.»

«من بیهوده کوشیدم به او بگویم که بعد از همه این حرف‌ها یگانه راه خدا بودن از دیگران داشتن وجدان است. او با شیطنت مرا نگاه کرد و گفت: «پس با این حساب هیچکس با هیچکس همراه نیست.» و بعد افزود: «می‌خواهید باور کنید می‌خواهید باور نکنید ولی این را به شما می‌گویم: یگانه راه متحد ساختن مردم با هم این است که طاعون را به سراغشان بفرستید. دور و برتان را نگاه کنید تا به این گفته من پی ببرید.» در

واقع من می فهمم که او چه می خواهد بگوید و امروزه چقدر زندگی برای او راحت است. چگونه او نمی تواند در سر راه خود عکس العمل هائی را که زمانی خاص خود او بود بشناسد: تلاشی را که هر کسی می کند تا همه مردم را با خود همراه سازد؛ ادب و لطفی را که مردم گاهی برای راهمائی عابر سرگردانی شان می دهند و خشونتى را که در موارد دیگر با او می کنند؛ هجوم مردم را به سوی رستوران های لوکس و رضایت آنان را از اینکه آنجا باشند و مدتی سر میز معطل بشوند؛ اجتماع بی نظمی را که همه روزه دم در سینماها صف می کشد، همه سالن های تئاتر و دانشگاه ها را پر می کند و مانند مد عنان گسیخته دریا در همه محامع عمومی پخش می شود؛ فرار از هر تماسی را و با وجود این، اشتهای حرارت انسانی را که آدمها را به سوی آدمها، آرنجها را به سوی آرنجها و هر جنسی را به سوی جنس دیگر می کشد! بی شک کتار همه اینها را پیش از آنها دیده است. مگر زنها را، زیرا با اخلاقی که دارد ... و گمان می کنم که هر وقت احساس کرده است که نزدیک است به سراغ زنها برود حیدداری کرده است تا مسادا رفتاری کند که در آینده به ضررش تمام شود.

«خلاصه طاعون بر او پیروز شده است. از مردی تنها که نمی خواست تنها باشد شریکی ساخته است. زیرا علناً او یک شریک است و شریکی است که از این شرکت خود حشود است. شریک هر چیزی است که می بیند: شریک اعتقادات باطل، ترس های ناروا، حساسیت این ارواح وحشت زده؛ اصرار آنان درباره اینکه تا حد امکان کمتر از طاعون حرف بزنند و با وجود این عدم انصرافشان از حرف زدن؛ وحشت زدگی و رنگ پریدگی شان با کم ترین سردردی، از آن زمان که می داند بیماری با سردرد آغاز می شود؛ و شریک حساسیت هیجان زده، سریع التاثر و بالاخره بی ثباتشان که فراموشی ها را به توهین بدل می سازد و با گم شدن یک دگمه زیر شلواری متأثر می شود.»

اغلب پیش می آمد که نارو شبانگاه همراه کتار بیرون می رفت. بعد در یادداشت های خود تعریف می کند که چگونه شانه به شانه هم در ازدحام

شفق‌ها و یا شب‌ها عرق می‌شدند و در توده‌ای سیاه و سفید عوطه می‌خوردند که درآوردن چراغی نور کمی بر آن می‌انداخت و گله‌انسانی را به سوی شادی‌های گرمی می‌برد که در مقابل سرمای طاعون از آن دفاع می‌کرد. آنچه کتار چند ماه پیش در محامع عمومی دنبالش می‌گشت، یعنی تحمل و زندگی فاجر، آنچه کتار آرزویش را داشت و نمی‌توانست از آن برخوردار شود، یعنی خوشی بی‌لگام، اکنون همه مردم را به سوی خود می‌کشید. در حالی که قیمت همه چیز بطور مقاومت ناپذیری بالا می‌رفت، هرگز مردم این همه ولخرجی نکرده بودند و در حالی که اغلب مردم از ضروریات اولیه زندگی محروم بودند، هرگز این همه خرج بیهوده نشده بود. همه قمارها یا ولنگاری خاصی که زائیده بیکاری بود چند برابر شده بود. تارو و کتار گاهی، دقایق طولانی، یکی از آن حفت‌هایی را تعقیب می‌کردند که در گذشته می‌کوشیدند رابطه‌شان را با همدیگر مخفی نگه دارند و حال آنکه اکنون دست در آغوش هم با لجاحت در شهر راه می‌رفتند و با گیجی خاص عشق‌های بزرگ جمعیتی را که در دور و برشان بود نمی‌دیدند. کتار به رقت می‌آمد و می‌گفت: «آه! الکی خوش‌ها!» و با صدای بلند حرف می‌زد و در میان تب همگامی، انعام‌های شاهانه‌ای که در اطرافشان پخش می‌شد و روابطی که جلو چشمشان برقرار می‌شد، از شادی می‌شکفت.

با وجود این، تارو معتقد بود که در این حالت کتار چندان شرارتی وجود ندارد. ادعای او درباره این که، پیش از آنان با طاعون آشنا بوده است، نشانه بدبختی بود تا پیروزی. تارو می‌گفت:

«گمان می‌کنم که او رفته‌رفته این مردم را که بین آسمان و دیوارهای شهرشان زندانی شده‌اند دوست می‌دارد. مثلاً اگر بتواند، از صمیم قلب برایشان شرح می‌دهد که طاعون اینقدرها هم وحشتناک نیست. به من گفت: «می‌شوید چه می‌گویند: بعد از طاعون این کار را خواهم کرد، بعد از طاعون آن کار را خواهم کرد... اینها به جای اینکه راحت باشند زندگی خودشان را زهرآلود می‌کنند. حتی فکر منافع خودشان را هم نمی‌کنند. آیا «من می‌توانم بگویم: بعد از توقیفم فلان کار را خواهم کرد؟ توقیف به خودی

«خود آغاز یک مرحله است نه پایان. و اما طاعون ... عقیده مرا می‌خواهید؟
 «اینها بدبختند، برای این که خودشان را به حال خود نمی‌گذارند. و من
 می‌دانم که چه می‌گویم.»

تارو اضافه می‌کند: «او واقعاً می‌داند که چه می‌گوید. او تناقضات
 زندگی مردم اران را به خوبی ارزیابی می‌کند، اینان در حالی که احتیاج عمیق
 به حرارتی احساس می‌کنند که بهم نزدیکشان سازد، به سبب سوءطبی که از
 هم دورشان می‌کند، همدیگر را ترک می‌گویند. خوب می‌دانند که آدم
 نمی‌تواند به همسایه‌اش اعتماد داشته باشد، زیرا ممکن است بدون اطلاع
 شما طاعون را به شما منتقل کند و از سهل‌انگاری شما برای آلوده کردن تان
 استفاده کند. اگر شما هم مانند کنار قسمتی از عمر خود را در آرزوی
 دوستی و همراهی با کسانی به سر برده بودید که هر لحظه می‌ترسیدید شما
 را لو بدهند، می‌توانستید به این احساس او پی ببرید. آسان به کسانی
 دلسوزی می‌کند که معتقدند طاعون می‌تواند امروز یا فردا دست به شانه‌شان
 بگذارد و شاید اکنون که آنها از صحت و سلامت کامل بهره‌مندند، خود را
 برای این کار آماده می‌کند. هر قدر این دلسوزی امکان دارد، او در میان
 وحشت خیالش راحت است. اما چون همه این چیزها را قبل از ایشان
 احساس کرده، من گمان می‌کنم که نمی‌تواند کاملاً همراه آنان، شدت
 قساوت این شک و دودلی را احساس کند. خلاصه، همراه همه ما که هنوز از
 طاعون نمرده‌ایم، او هم احساس می‌کند که آزادی و زندگی‌اش همه روزه در
 معرض تهدید ویرانی است. اما چون خود او در میان ترس و وحشت زندگی
 کرده است، به نظرش طبیعی است که دیگران هم به توبه خود این وحشت را
 بشناسند. درست‌تر بگوئیم، تحمل وحشت برای او آسان‌تر از دورانی جلوه
 می‌کند که به تنهایی دچار بوده است. اشتباه او در همینجاست و به همین
 سبب درک او از درک دیگران مشکل‌تر است. اما در هر حال به همین علت،
 او بیش از دیگران ارزش دارد که برای درک احساسات درونش کوشش کنیم.»
 بالاخره صفحات تارو با شرح ماجرائی تمام می‌شود و این ماجرا
 استشعار عجیبی را که در یک زمان به کنار و طاعون‌زدگان دست داده بود،

نشان می دهد. این ماجرا تقریباً حالت دشوار این دوران را محسوس می سازد و به همین علت، راوی به آن اهمیت قائل است:

آنها با هم به اپرای شهر رفته بودند که در آن ارفه^۱ اثر گلوک^۲ را نمایش می دادند. اجراکنندگان دسته‌ای بازیگر بودند که از بهار آغاز طاعون برای نمایش دادن به شهر ما آمده بودند. این دسته وقتی که در محاصره طاعون مانده بودند ناچار شده بودند، پس از توافق با «اپرا»، نمایش خود را هفته‌ای یکبار بازی کنند. به این ترتیب از ماه‌ها پیش، هر جمعه، ناله‌های خوش آهنگ ارفه و ندهای نارسای «اریدیس»^۳ در تأثر شهر ما طنین می انداخت. با این حال، این نمایش پیوسته از اقبال عموم بهره‌مند بود و همیشه فروش هنگفتی داشت. کنار و تارو که در گرانترین جاها نشسته بودند، داخل سالن را زیر پای خود می دیدند که از خوش‌یوش‌ترین مردم شهر ما پر شده بود و جای سوزن انداختن در آن نبود. کسانی که از راه می رسیدند معلوم بود که می خواهند ورودشان جلب نظر کند. در زیر نور حیره‌کننده حلو صحنه، در حالیکه نوازندگان، زیر زیرکی، آلات موسیقی خود را کوک می کردند، هیکل تماشاگران به وضوح دیده می شد که از ردیفی به ردیف دیگر می گذشتند و با لطف خاصی خم می شدند و سلام می دادند. در میان زمزمه حقیف گفتگوها، مردم اطمینانی را که چند ساعت پیش در کوچه‌های سیاه شهر فاقدش بودند باز می یافتند. سر و وضع آراسته طاعون‌را از خود می راند.

در سراسر پرده اول، ارفه به سهولت شکوه‌های خود را سر می داد. چند زن که لباس‌های محلی به تن داشتند با لطف خاصی درباره بدبختی او با هم بحث کردند و داستان عشق به صورت آوازا خوانده شد. سالی دستخوش هیجان و حرارت نهفته‌ای شد. در این میان، کمی احساس شد که ارفه در آواز پرده دوم لرزش‌هایی به صدای خود می دهد که سابقاً نبوده و با هیجانی که کمی افراط‌آمیز است از مالک دورخ می خواهد که بر گریه‌هایش ترحم آورد. چند حرکت نامنظم که از او سر زد در نظر کسانی که وارد بودند به سبک

1. Orphée

۲. Gluck آهنگساز آلمانی (۱۷۱۴-۱۷۸۷).

3. Eurydice

خاص خواننده حمل شد که به اجرای خود می‌افزاید.

نوبت آواز بزرگ دو نفری ارفه و اریدیس در پرده سوم رسیده بود (لحظه‌ای بود که اریدیس از عاشقش می‌گریزد) که حیرتی در تماشاگران ظاهر شد. چنان که گوئی خواننده این حرکت را از مردم انتظار داشت، یا بهتر بگوئیم زمزمه‌ای که از سالن بر می‌خاست حالتی را که او در خود احساس می‌کرد تأیید کرد که این لحظه را مناسب دید و به صورت غیر عادی، درحالی که دست‌ها و پاهایش را از هم باز کرده بود به جلو صحنه آمد و روی دکورهای جلو سرنگون گشت. این دکورها همیشه با تاریخ واقعه نمایش تطبیق نمی‌کند ولی آن روز این عدم تطابق به صورت وحشتناکی جلوه‌گر شد. زیرا در همان لحظه ارکستر خاموش گشت. تماشاگران توی سالن از جا برخاستند و به آرامی شروع کردند به بیرون رفتن از سالن. نخست مانند کسانی که پس از پایان مراسم از کلیسا بیرون می‌آیند و یا اطاق مرده‌ای را ترک می‌گویند، ساکت بودند. زن‌ها دامن‌هاشان را جمع می‌کردند و با سر خمیده بیرون می‌رفتند مردان بازوی همراهشان را می‌گرفتند و راهنمایی‌شان می‌کردند که به ردیف‌های صندلی بخورند. اما کم‌کم حرکت سریع‌تر شد، زمزمه به هلهله بدل شد و جمعیت به سوی درهای خروجی هجوم آوردند تا هر چه زودتر بیرون بروند و بالاخره کار به جایی کشید که فریاد زنان همدیگر را کنار می‌زدند و با کشمکش از در خارج می‌شدند. کنار و تارو که فقط از جا برخاسته بودند، در برابر یکی از صحنه‌های زندگی آن روزگارشان تنها مانده بودند: طاعون بر روی صحنه، به صورت یک بازیگر از پای افتاده، و در سالن تحملی بیفایده به صورت بادبزنی‌های فراموش شده و دانتل‌هایی که بر روی محمل سرخ صندلی‌ها کشیده می‌شد.

رامبر اولین روزهای ماه سپتامبر را بطور جدی در کنار تارو کار کرده بود. فقط روزی که می‌بایست گتزالس و دو جوان را جلو دبیرستان پسران ملاقات کند، یک روز مرخصی خواسته بود.

آن روز ظهر، گتزالس و روزنامه‌نویس دو پسر را دیدند که خنده‌کشان نزدیک می‌شدند. جوان‌ها گفتند که دفعهٔ پیش بخت با آنها یار نبوده‌است و باید به انتظار فرصت بعد بود در هر حال این هفته نوبت نگاهی آنها نبود. لارم بود تا هفته بعد حوصله کنند. آن وقت می‌توانستند از سر بگیرند. رامبر گفت که درست است. پس گتزالس پیشنهاد کرد که دوشنبه بعد همدیگر را ببینند اما قرار شد که این بار رامبر در خانهٔ لوئی و مارسل سکونت کند. گتزالس گفت: «من و تو با هم وعده می‌گذاریم. اگر می‌یامدم تو مستقیماً به خانهٔ آنها می‌روی. الان برایت شرح می‌دهم که خانه‌شان کجاست. اما مارسل، یا لوئی، گفت راه ساده‌تر این است که همین الان این رفیق را به خانه ببرند. اگر مشکل‌پسند نباشد برای هر چهار نفری‌شان خوراکی پیدا می‌شود. به این ترتیب او خودش خانه را خواهد شناخت. گتزالس گفت که فکر خوبی است و به طرف بندرگاه پائین رفتند.

مارسل و لوئی در انتهای محلهٔ ماریس در کنار دروازه‌هایی که رو به شیب ساحل باز می‌شد سکونت داشتند. یک خانهٔ کوچک اسپانیایی بود با

دیوارهای پهن، با پنجره‌های چوبی رنگ کرده و با اطاق‌های حالی و پر سایه. در خانه بریج بود و مادر حواها که یک پیروز اسپانیایی با صورت پر چین و چروک بود آن را برایشان آورد. گنزالس تعجب کرد زیرا در شهر بریج پیدا نمی‌شد. مارسل گفت: «دم دروازه ترتیبش را می‌دهیم.» رامبر می‌خورد و می‌آشامید و وقتی او فقط در فکر هفته‌ای بود که باید می‌گذراند گنزالس گفت که او یک دوست واقعی است.

عملاً انتظار دو هفته طول کشید، زیرا برای اینکه از تعداد دسته‌ها کاسته شود مدت کشیک ناگهان‌ها به پانزده روز افزایش یافت. و در طول این پانزده روز رامبر بدون تنلی، به طور مداوم و تقریباً چشم بسته از سپیده دم تا شب کار کرد. شب دیر وقت می‌خوابید و در خواب عمیقی فرو می‌رفت. انتقال ناگهانی از بیکاری و ولنگاری به این کار سخت و طاقت‌فرسا، دیگر تقریباً نه رؤیائی برای او گذشته بود و نه نیروئی. از فرار قریب الوقوعش کم حرف می‌زد. تنها یک حادثه قابل ذکر بود: پس از یک هفته، پیش دکتر اعتراف کرد که برای اولین بار، شب پیش، مست کرده بود. به هنگام خروج از میخانه ناگهان احساس کرد که کشاله‌های رانش آماس می‌کند و باروانش به رحمت در اطراف زیر بعل حرکت می‌کند. گمان کرد که طاعون است. و یگانه عکس‌عملی که توانست نشان بدهد - و باریو به این نتیجه رسیدند که منطقی نبوده است - این بود که به طرف بالای شهر بدود و آنجا در میدان کوچکی که از آن هم دریا را نمی‌توان دید ولی آسمان کمی بیشتر پیدا است، با فریاد بلندی، از بالای دیوارهای شهر، زرش را صدا کند. وقتی که به خانه‌اش رفت و هیچگونه اثر التهاب در تن خود ندید، از این بحران ناگهانی خوشش نیامد.

ریو گفت کاملاً می‌فهمد که ممکن است اسان اینطور رفتار کند و

افزود:

- در هر حال، ممکن است لحظه‌ای برسد که اسان آرزوی چنین کاری

را داشته باشد.

در لحظه‌ای که رامبر می‌خواست برود ناگهان افزود:

- امروز صبح آقای اتون از شما با من حرف زد. از من پرسید که آیا شما را می‌شناسم و گفت: «پس نصیحتش کنید که به محافل قاچاق رفت و آمد نکند. می‌بیندش.»

- یعنی چه؟ ...

- یعنی اینکه باید عجله کنید.

رامبر در حالی که دست دکتر را می‌فشرد گفت:
- متشکرم.

دم در ناگهان برگشت. ریو متوجه شد که برای اولین بار از زمان آغاز طاعون تاکنون، او لبخند می‌زند:

- چرا از رفتن من جلوگیری نمی‌کنید؟ شما که وسیله‌اش را دارید.

ریو سرش را با حرکتی که خاص خودش بود تکان داد و گفت که، این مسئله به رامبر مربوط است و رامبر خوشبختی را انتخاب کرده است و او، که ریو باشد، دلیلی برای مخالفت با وی ندارد. زیرا خود را از این فضاوت عاجز می‌داند که بگوید در این مسئله چه چیزی خوب است و چه چیزی بد.

- چرا در این شرایط به من می‌گوئید که عجله کنم؟

ریو به توبه خود لبخند زد و گفت:

- شاید برای این که من هم آرزو دارم برای رسیدن به خوشبختی کاری بکنم.

بردای آن روز دیگر از هیچ چیز حرف نزدند و با هم کار کردند. هفته بعد بالاحره رامبر در خانه کوچک اسپانیایی ساکن شده بود. در اطاق مشترکشان تحت‌حواشی برای او ترتیب داده بودند، چون حواشی برای غذا خوردن به خانه نمی‌آمدند و چون از او خواهش کرده بودند که تا حد امکان کمتر از خانه بیرون برود، او در آنجا تنها زندگی می‌کرد و اغلب با مادر پیر اسپانیایی صحبت می‌کرد. این زن خشک و فعال بود، لباس سیاه می‌پوشید و در زیر موهای سفید و سیار تمیزش چهره‌ای گندم‌گون و پرچین داشت. وقتی که خاموش بود و رامبر را نگاه می‌کرد، چشمهایش می‌خندید.

گاهی هم از او می‌پرسید که آیا نمی‌ترسد از اینکه طاعون را برای ریش

برد؟ راسر عقیده داشت که این هم احتمالی است اما بسیار ضعیف و حال آنکه اگر در شهر بماند، این خطر هست که برای همیشه از هم جدا شوید.

پیرزن لحد زنان می پرسید:

-رتان مهربان است؟

-خیلی مهربان.

-قشگ است؟

-فکر می کنم.

و پیرزن می گفت:

-آه! پس برای همین است.

راسر فکر می کرد. حتماً برای همین بود اما غیر ممکن بود که فقط برای

همین باشد.

پیرزن که هر روز صبح به کلیسا می رفت به او می گفت:

-شما به خدا اعتقاد ندارید؟

راسر تصدیق کرد که نه و پیرزن بار هم گفت که برای همین است. و

گفت:

-شما حق دارید. باید به او برسید. چون اگر برسید دیگر چه چیزی

برای شما باقی می ماند؟ ...

راسر بقیه وقت خود را دور دیوارهای لحت و گچ اندود می چرخید،

بادبرهانی را که به دیوار میخ شده بود نوازش می کرد یا گلوله های پشم را

که از حاشیه فرش روی میز آویزان شده بود می شمرد. تسابگاه جوان ها به

خانه می آمدند. آنها زیاد حرف نمی زدند، فقط می گفتند که هنوز وقت

نرسیده است. پس از شام مارسل گیتار می زد و با هم یک لیکور رازیانه دار

می خوردند. راسر قیافه اندیشناکی داشت.

چهارشنبه، مارسل وقتی که وارد خانه شد گفت: «بیمه شب فرداست.

حاضر باش.» دو نفری که همراه او نگاهی می دادند یکی شان طاعون گرفته

بود و دومی را که معمولاً با اولی هم اتاق بود، تحت نظر گرفته بودند. به این

ترتیب دو سه روز مارسل و لوثی تنها می ماندند. فرار شد شانه ترتیب

آخرین جزئیات کار را بدهند. فردا هم ممکن بود این کار را بکنند. رامبر تشکر کرد. پیرزن پرسید: «راضی هستید؟» رامبر گفت آری، اما در اندیشه چیز دیگری بود.

فردای آروز، در زیر آسمانی سنگین، گرما مرطوب و خفه‌کننده بود. خبرهایی که از طاعون می‌رسید بد بود. با این همه، پیرزن آسیابانی آرامش خود را نگه داشته بود و می‌گفت: «دبیا پر از گناه است ناچار نتیجه‌اش این می‌شود!» رامبر هم مثل لوئی و مارسل بالاتنه‌اش برهنه بود. اما با وجود این عرق از میان شانه‌ها و سینه‌اش سراریز می‌شد و در نیمه تاریکی خانه که پنجره‌های چوبی‌اش بسته بود، به تن‌شان رنگ تیره و براقی می‌داد.

رامبر بی آنکه حرفی بزند در خانه می‌چرخید. ناگهان در ساعت چهار بعدازظهر لباس پوشید و گفت که بیرون می‌رود. مارسل گفت:
- مواظب باشید. نیمه شب امشب است. همه کارها روبراه است.

رامبر به خانه دکتر رفت. مادر ریو گفت که دکتر را در بیمارستان بالای شهر می‌تواند ببیند. جلو پست‌نگهانی همان جمعیت همیشگی دور خود می‌گشت. گروهبانی با چشمهای بیرون‌زده می‌گفت: «نایستید!» مردم به راه می‌افتادند اما دور خود می‌چرخیدند. گروهبان که عرق از کتف بیرون زده بود می‌گفت: «منتظر باشید خبری نیست.» این را همه می‌دانستند اما با وجود گرمای کشنده باز هم می‌ایستادند. رامبر جوار عبورش را به گروهبان نشان داد و گروهبان او را به دفتر تارو راهنمایی کرد. در به حیاط باز می‌شد. رامبر با پریابلوروبرو شد که از دفتر بیرون می‌آمد.

در اطاق کوچک سفید و کثیفی که بوی دواخانه و ملاقه حیس می‌داد، تارو که پشت میز چوبی ساهی نشسته و آستین‌های پیراهش را بالا رده بود، با یک دستمال عرقی را که از بازویش سراریز بود حستک می‌کرد. گفت:
- هوز اینجائی؟ ...

- آری، می‌خواستم با ریو صحبت کنم.

- توی سالن است. اما اگر می‌شد کاری را که داری بدون او انجام دهیم

حیلی بهتر بود.

- چرا؟

- خیلی خسته است. من حدیث می‌کنم کمتر مزاحم او شویم.
رامبر تارو را نگاه می‌کرد. تارو لاعر شده بود. خستگی چشم‌ها و
خطوط صورت او را درهم ریخته بود. شانه‌های ورزیده‌اش افتاده و مدور
شده بود. در زدند و پرستاری با ماسک سفید داخل شد. یک بسته فیش به
روی میز تارو گذاشت و با صدائی که پارچه ماسک حفه‌اش می‌کرد، فقط
گفت: «شش» و بیرون رفت. تارو روزنامه‌نویس را نگاه کرد، بعد فیش‌ها را
مثل یادبرنی از هم باز کرد و به او نشان داد و گفت:

- فیش‌های قشنگی است، ها؟ نه، صورت مرده‌هاست. مرده‌های شب.

پیشانی‌ش گودرفته بود. بسته فیش را دوباره جمع کرد و گفت:

- یگانه چیزی که برای ما باقی مانده است حسابداری است.

تارو به میز تکیه کرد و پاشد و پرسید:

- همین روزها می‌روید؟

- امشب، نیمه شب.

تارو گفت که از موفقیت او خوشحال است و رامبر باید مواظب

خودش باشد.

- در این حرفتان صمیمی هستید؟ ...

تارو شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- در سن و سال من آدم اجباراً صمیمی است. دروغ‌گوئی خیلی

خسته‌کننده است.

روزنامه‌نویس گفت:

- تارو، عذر می‌خواهم. من می‌خواهم دکتر را ببینم.

- می‌دانم. او انسان‌تر از من است، برویم

رامبر دچار اشکال شد و گفت:

- مسطورم این نبود.

و ایستاد.

تارو او را نگاه کرد و ناگهان لبخند زد.

از کریدور کوچکی گذشتند که دیوارهایش به رنگ سر روشنی بود و نوری شبیه نور آکواریوم در آن موج می‌زد. قبل از رسیدن به یک در دو لنگه شیشه‌ای که پشت آن حرکت عجیب سایه‌ها دیده می‌شد، تارو رامر را وارد اطاق کوچکی کرد که دیوارهای آن از گنجه پوشیده شده بود. یکی از گنجه‌ها را باز کرد و از داخل یک دستگاه ضد عفونی، دو ماسک و از پارچه نازک هیدروفیل بیرون آورد. یکی از آنها را به رامر داد و گفت که به صورت بزند. روزنامه‌نویس پرسید که آیا این فایده‌ای دارد؟ تارو جواب داد که نه، اما به دیگران اعتماد می‌بخشد.

در شیشه‌ای را فشار دادند. سالن بسیار وسیعی بود که با وجود گرمای فصل، پنجره‌هایش محکم بسته بود. بالای دیوارها دستگاه‌هایی با خرخر در حال کار بود که هوا را تجدید می‌کرد و پره‌های حمیده آنها هوای غلیظ و داغ را بر بالای دو ردیف تخت‌خواب حاکی رنگ بهم می‌زد. از همه طرف ناله‌های گنگ و یا دلخراشی بلند بود که همه با هم به صورت زاری یکساختی در می‌آمد. آدم‌های سفیدپوش در زیر نور تندى که از پنجره‌های بلند میله‌دار به درون می‌تابید، به کندی در رفت‌وآمد بودند. رامر احساس کرد که گرمای وحشتناک این سالن حالتش را بهم می‌زند و ریو را که روی هیكل نالانی خم شده بود به زحمت توانست بشناسد. دکتر کشاله‌های ران بیمار را که دو زن پرستار در دو طرف تخت‌خواب دست و پایش را گرفته بودند نشتر می‌زد. وقتی که سر برداشت، اسباب‌ها را در بشقابى که یک دستیار پیش آورده بود انداخت و یک دقیقه بی حرکت ماند و بیمار را که داشتند زحمتش را می‌ستند نگاه کرد.

به تارو که نزدیک می‌شد گفت:

- تاره چه خبر؟

- پانلو قبول می‌کند که در بنای قرطیبه به جای رامر کار کند. تا حالا

هم خیلی کار کرده است. فقط با نبودن رامر موضوع تشکیل مجدد سومین گروه تجسس باقی می‌ماند.

ریو با سر تأیید کرد.

- کاستل اولین سری از سرم‌هایش را آماده کرده است. و پیشنهاد می‌کند که امتحان کند.

ریو گفت:

- آه! خوب است!

- دیگر این که، رامبر اینجاست.

ریو برگشت. به دیدن رامبر، چشم‌هایش بالای ماسک چین خورد. گفت:

- اینجا چه می‌کنید؟ شما می‌بایستی حای دیگر باشید.

تارو گفت که قرار است بجمه شب برود و رامبر اضافه کرد:

- اینطور قرار شده.

هر بار که یکی از آنها حرف می‌زد، ماسک پارچه‌ای در محل دهان بالا می‌آمد و مرطوب می‌شد و در نتیجه گفتگوی آنان به صورتی غیرعادی در می‌آمد و به گفتگوی مجسمه‌ها شبیه می‌شد.

رامبر گفت:

- می‌خواستم با شما حرف بزنم.

- اگر مایل باشید با هم بیرون می‌رویم. در دفتر تارو منتظر من باشید.

لحظه‌ای بعد ریو و رامبر در ردیف عقب اتومبیل دکتر نشسته بودند.

تارو اتومبیل را می‌رانند. او در حالی که اتومبیل را به راه می‌انداخت گفت:

- دیگر بزرین نیست. فردا پیاده خواهیم رفت.

رامبر گفت:

- دکتر، من نمی‌روم و می‌خواهم با شما بمانم.

تارو حرکتی نکرد و به راندن اتومبیل ادامه داد. ریو ظاهراً نمی‌توانست

از حالت حسنگی بیرون بیاید. با صدای گنگی گفت:

- رشتان چه می‌شود؟

رامبر گفت که باز هم فکر کرده است و به آنچه معتقد بود باز هم معتقد

است اما اگر برود بحالت خواهد کتید. و این بحالت مزاحم عتقی

خواهد شد که نسبت به او دارد. اما ریو اندامش را راست کرد و با صدای

محکمی گفت که این بی معنی است و ترجیح خوشبختی بحالت ندارد.
رامبر گفت:

- بلی، اما وقتی که آدم تنها خودش خوشبخت باشد، بحالت دارد.
تارو که تا آن وقت خاموش مانده و سرش را به طرف آنها بر نگردانده
بود تذکر داد که اگر رامبر می خواهد در بدبختی انسان ها شرکت کند، دیگر
هرگز وقتی برای خوشبختی نخواهد داشت. می بایستی انتخاب کرد.
رامبر گفت:

- مطلب این نیست. من همیشه فکر کرده بودم که در این شهر بیگانه‌ام و
هیچ کاری به کار شما ندارم. اما حالا که آنچه باید ببینم دیده‌ام می دانم که من
چه بخوام و چه نخواهم اهل این شهرم. این ماجرا به همه شما مربوط است.
هیچکس جواب نداد و رامبر با بی صبری گفت:

- تازه شما این مطلب را خوب می دانید. و الا در این بیمارستان چه
می کنید؟ پس شما هم انتخاب کرده‌اید و از خوشبختی چشم پوشیده‌اید؟
بار هم نه تارو جواب داد و نه ریو. سکوت طولانی شد تا این که به مرل
دکتر نزدیک شدند و رامبر این بار با نیروی بیشتری، آخرین سؤال خود را
تکرار کرد. و فقط ریو به طرف او برگشت. با صرف کوششی بلند شد و
گفت:

- عذر می خواهم رامبر، اما نمی دانم. حالا که دلتان می خواهد با ما
بمانید.

یک تکان اتومبیل او را خاموش کرد. بعد در حالی که چشم به جلو
دوخته بود ادامه داد:

- هیچ چیزی در دنیا به این نمی ارزد که انسان از آنچه دوست دارد
روگردان شود. با وجود این، من هم روی گردانده‌ام، بی آنکه قادر باشم بدانم
چرا.

دوباره خود را روی بالش صندلی رها کرد، با حسرتی گفت:

- این واقعی است. همین! یادداشت کنیم و نتیجه گیری کنیم.

رامبر پرسید:

- چه نتیجه‌ای؟

ریو گفت:

- آه! انسان نمی‌تواند در عین حال هم درمان کند و هم بداند. پس با
 آخرین سرعتی که ممکن است درمان کنیم. این ضروری‌تر است.
 نیمه شب، تارو و ریو نقشه‌ی محله‌ای را که قرار بود رامبر بازرسی کند به
 او نشان می‌دادند که تارو ساعتش را نگاه کرد، وقتی که سر برداشت نگاهش
 با نگاه رامبر تلاقی کرد، پرسید:
 - به آنها اطلاع داده‌اید؟

روزنامه‌نویس چشمهایش را برگرداند و با زحمت گفت:

- پیش از اینکه به دیدن شما بیایم یادداشتی برای آنها فرستاده بودم.

در آخرین روزهای ماه اکتبر بود که سرم کاستل آزمایش شد. عملاً این سرم آخرین امید ریو بود. دکتر معتقد بود که در صورت یک شکست تازه، شهر در اختیار هوی و هوس طاعون قرار خواهد گرفت که یا اثراتش را باز هم در ماه‌های طولانی ادامه دهد و یا نخواهد که بی دلیل متوقف شود.

شب پیش از روزی که کاستل به دیدن ریو بیاید پسر آقای اتون گرفتار بیماری شده بود و همه افراد خانواده مجبور شده بودند به قرنطینه بروند. مادر که تازه از قرنطینه بیرون آمده بود، برای دومین بار سوا شد. قاضی که به دستورات صادره احترام قائل بود، به محض اینکه در تن بچه علائم بیماری را شاحت، گفت که به دکتر ریو تلفن کنند، وقتی که ریو رسید، پدر و مادر در پای تحت ایستاده بودند. دخترک را دور کرده بودند. بچه در مرحله کوفتگی بود و بدون ناله‌ای گذاشت که معاینه‌اش کنند. وقتی که دکتر سر برداشت نگاه‌هایش با نگاه‌های قاضی تلاقی کرد و پشت سر او چهره پریده رنگ مادر را دید که دستمالی به روی دهان گذاشته بود و با چشمان گشاد شده حرکت دکتر را تعقیب می‌کرد. قاضی با صدای بی‌حالتی گفت:

- همان است. به؟

ریو نگاه دیگری به بچه انداخت و گفت:

- بلی.

چشمان مادر بازتر شد. اما او هیچ حرف نمی‌زد قاضی هم ساکت مانده بود، سپس با صدای آهسته‌تری گفت:

- خوب! دکتر، ما باید آنچه را که مقرر شده است عمل کنیم.
ریو از نگرستن به مادر که همانطور دستمال را به روی دهان داشت خودداری می‌کرد، گفت:

- اگر بتوانم تلفن کنم، زودتر انجام خواهد شد.
آقای اتون گفت که او را همراهی خواهد کرد. اما دکتر به طرف زن برگشت و گفت:

- متأسفم. باید مقدماتی فراهم کنید. خودتان اطلاع دارید.

زن سرش را تکان داد و گفت:

- بلی، همین کار را می‌کنم.

ریو پیش از ترک آنها بی‌اختیار پرسید که آیا به چیزی احتیاج ندارند. زن همانطور ساکت و خاموش او را نگاه می‌کرد. اما قاضی این بار چشمهایش را برگرداند. و گفت:

بعد آب دعنش را قورت داد و گفت:

- ولی بچه مرا نجات بدهید.

قرنطینه که در آغاز تشریفاتش بیش نبود، به وسیله ریو و رامبر به صورت بسیار سخت و دقیقی تشکیل شده بود. مخصوص خواسته بودند که اعضاء یک خانواده واحد نیز از همدیگر سوا شوند تا اگر اعضا یک خانواده بی‌آنکه خود بدانند آلوده شده باشند امکان توسعه بیماری چند برابر نشود. ریو این دلایل را برای قاضی تشریح کرد و قاضی آنها را تأیید کرد. با این همه، او و زنش چنان نگاهی به همدیگر کردند که دکتر پی برد این جدائی آنها را چقدر متلاشی کرده است. مادام اتون و دخترش را توانستند در هتل قرنطینه که رامبر اداره‌اش می‌کرد جا بدهند. اما برای بازپرس جا نبود، مگر در اردوگاه سواشدگان که استانداری با چادرهائی که از شهرداری به امانت گرفته بود، در زمین ورزش شهر تشکیل می‌داد. ریو از او معدرت

خواست اما آقای اتون گفت که قانون برای همه یکسان است و باید اطاعت کرد.

و اما بچه در بیمارستان امدادی به یک تالار درس سابق که ده تختخواب در آن گذاشته بودند منتقل شد. پس از بیست ساعت ریو حال او را نوبیدکننده تشخیص داد. جسم کوچک بدون عکس‌العملی به کام عفونت کشیده می‌شد. غده‌های بسیار کوچکی که تازه تشکیل شده بود، مفاصل اعضاء آبله‌دار او را پوشانده بود. بچه پیشاپیش شکست خورده بود. از این رو ریو به این فکر افتاد که سرم کاستل را روی او امتحان کند. همان شب، پس از شام، بی‌آنکه کوچکترین عکس‌العملی از بچه دیده شود تلقیح طولانی را انجام دادند.

سپیده دم فردا، همه برای قضاوت درباره این تجربه قاطع، کنار تختخواب بچه رفتند.

بچه که از حال رخوت در آمده بود با تشنج توی ملافه‌ها به خود می‌پیچید. دکتر کاستل و تارو از ساعت چهار صبح در کنار او بودند و توقف‌ها یا پیشرفت‌های بیماری را قدم به قدم تعقیب می‌کردند. بالای سر تخت، اندام درشت تارو کمی خمیده بود. پائین تخت، ریو ایستاده و در کنار او کاستل نشسته بود و با همه طواهر آرامش یک کتاب قدیمی را می‌خواند. کم‌کم، به تدریج که روز در تالار کهنه مدرسه گسترده می‌شد، دیگران هم می‌رسیدند، قتل از همه پابلو آمد که در آن طرف تخت نزدیک تارو قرار گرفت و به دیوار تکیه داد. حالت دردآلودی در چهره او خوانده می‌شد و حسنگی همه این روزهایی که وجود خود را وقف کرده بود در پیشانی سرخ او چین‌وشکن‌هایی پدید آورده بود. ژوزف گران هم به نوبت خود رسید، ساعت هفت بود و کارمند شهرداری از این که نفس نفس می‌زد معذرت خواست. او لحظه‌ای بیشتر آنجا نمی‌ماند فقط می‌خواست بداند که به نتیجه روشنی رسیده‌اند یا نه؟ ریو بی‌آنکه چیزی بگوید بچه را به او نشان داد که با چشمان بسته در چهره بهم ریخته‌اش، با دندان‌هایی که آنها را با آخرین حد نیرویش بهم می‌فشرد، با تنی بی‌حرکت، سر خود را روی متکای

چشمان مادر بازتر شد. اما او هیچ حرف نمی‌زد قاضی هم ساکت مانده بود، سپس با صدای آهسته‌تری گفت:

- خوب! دکتر، ما باید آنچه را که مقرر شده است عمل کنیم.

ریو از نگریستن به مادر که همانطور دستمال را به روی دهان داشت خودداری می‌کرد، گفت:

- اگر بتوانم تلفن کنم، زودتر انجام خواهد شد.

آقای اتون گفت که او را همراهی خواهد کرد. اما دکتر به طرف زن برگشت و گفت:

- متأسفم. باید مقدماتی فراهم کنید. خودتان اطلاع دارید.

زن سرش را تکان داد و گفت:

- بلی، همین کار را می‌کنم.

ریو پیش از ترک آنها بی‌اختیار پرسید که آیا به چیزی احتیاج ندارند. زن همانطور ساکت و خاموش او را نگاه می‌کرد. اما قاضی این بار چشمهایش را برگرداند و گفت:

- نه.

بعد آب دهنش را قورت داد و گفت:

- ولی بچه مرا نجات بدهید.

قرنطینه که در آغاز تشریفاتی بیش نبود، به وسیله ریو و رامبر به صورت بسیار سخت و دقیقی تشکیل شده بود. بخصوص خواسته بودند که اعضاء یک خانواده واحد نیز از همدیگر سوا شوند تا اگر اعضا یک خانواده بی‌آنکه خود بدانند آلوده شده باشند امکان توسعه بیماری چند برابر نشود. ریو این دلایل را برای قاضی تشریح کرد و قاضی آنها را تأیید کرد. با این همه، او و رنش چنان نگاهی به همدیگر کردند که دکتر پی برد این جدائی آنها را چقدر متلاشی کرده است. مادام اتون و دخترش را توانستند در هتل قرنطینه که رامبر اداره‌اش می‌کرد جا بدهند. اما برای بازپرس جا نبود، مگر در اردوگاه سواشدگان که استابرداری با چادرهایی که از شهرداری به امانت گرفته بود، در زمین ورزش شهر تشکیل می‌داد. ریو از او معدرت

خواست اما آقای اتون گفت که قانون برای همه یکسان است و باید اطاعت کرد.

و اما بچه در بیمارستان امدادی به یک تالار درس سابق که ده نختخواب در آن گذاشته بودند منتقل شد. پس از بیست ساعت ریو حال او را نویدکننده تشخیص داد. جسم کوچک بدون عکس‌العملی به کام عفونت کشیده می‌شد. غده‌های بسیار کوچکی که تاره تشکیل شده بود، مفاصل اعضاء آبله‌دار او را پوشانده بود. بچه پیشاپیش شکست خورده بود. از این رو ریو به این فکر افتاد که سرم کاستل را روی او امتحان کند. همان شب، پس از شام، بی‌آنکه کوچکترین عکس‌العملی از بچه دیده شود تلقیح طولانی را انجام دادند.

سپیده دم فردا، همه برای قضاوت درباره این تجربه قاطع، کنار نختخواب بچه رفتند.

بچه که از حال رخوت در آمده بود با تشج توی ملاقه‌ها به خود می‌پیچید. دکتر کاستل و تارو از ساعت چهار صبح در کنار او بودند و توقف‌ها یا پیشرفت‌های بیماری را قدم به قدم تعقیب می‌کردند. بالای سر تخت، اندام درشت تارو کمی خمیده بود. پائین تخت، ریو ایستاده و در کنار او کاستل نشسته بود و با همه ظواهر آرامش یک کتاب قدیمی را می‌خواند. کم‌کم، به تدریج که روز در تالار کهنه مدرسه گسترده می‌شد، دیگران هم می‌رسیدند، قبل از همه پابلو آمد که در آن طرف تخت نزدیک تارو قرار گرفت و به دیوار تکیه داد. حالت دردآلودی در چهره او خوانده می‌شد و حسنگی همه این روزهایی که وجود خود را وقف کرده بود در پیشانی سرخ او چین‌وشکن‌هایی پدید آورده بود. ژوزف گران هم به نوبت خود رسید، ساعت هفت بود و کارمند شهرداری از این که نفس نفس می‌زد معذرت خواست. او لحظه‌ای بیشتر آنجا نمی‌ماند فقط می‌خواست بداند که به نتیجه روشنی رسیده‌اند یا نه؟ ریو بی‌آنکه چیزی بگوید بچه را به او نشان داد که با چشمان بسته در چهره بهم ریخته‌اش، با دندان‌هایی که آنها را با آخرین حد نیرویش بهم می‌فشرد، با تنی بی‌حرکت، سر خود را روی متکای

بی‌ملافه لاینقطع به چپ و راست حرکت می‌داد. بالاخره وقتی رور آنقدر روشن شد که توانست در انتهای تالار روی تخته سیاه که به جای خود مانده بود آثار فورمول‌های پاک شده معادلات را تشخیص دهد، رامبر رسید. به پایه تحت مجاور تکیه کرد و پاکت سیگاری درآورد. اما پس از اینکه نگاهی به بچه کرد، پاکت را دوباره در حیب گذاشت.

کاستل که همانطور نشسته بود و ریو را از بالای عینکش نگاه می‌کرد، گفت:

-از پدرش خبری دارید؟

ریو گفت:

-نه، در اردو گاه سوا شده‌هاست.

دکتر میله تحت را که بچه روی آن ناله می‌کرد محکم در دست می‌فشرد. از بیمار کوچک که ناگهان اندامش را صاف و خشک نگه داشت و با دندان‌هایی که بیشتر بهم می‌فشرد کمی در تحت فروتر رفت و آهسته دست‌ها و پاهایش را از هم باز کرد، چشم بر نمی‌داشت. از تن کوچک برهنه در زیر پتوی نظامی، بوی پشم و عرق ترشیده بر می‌خاست. بچه یواش یواش خود را رها کرد و دست و پایش را به طرف وسط تخت آورد و همانطور کور و لال، به نظر رسید که سریعتر نفس می‌کشد. ریو چشمش را برگرداند.

آنان پیش از این، مرگ بچه‌های متعددی را دیده بودند، زیرا بلا و وحشت قربانی خود را انتخاب نمی‌کرد، اما تاکنون هرگز مانند آن رور شکسته آنان را لحظه به لحظه تعقیب نکرده بودند. البته رنجی که به این بیگناهان وارد می‌آمد در نظر آنها همیشه به مفهومی که واقعاً داشت، یعنی به صورت یک فاجعه نفرت بار جلوه کرده بود اما تا آن رور چشم و نفرت‌شان به مفهومی «مجرد» بود. زیرا هرگز چنین مدت درازی احتضار یک موجود معصوم را از نزدیک نگاه نکرده بودند.

در همین لحظه بچه چنان که گوئی زخمی به معده‌اش وارد شده باشد دوباره با ناله‌ای دورگه نا شد. چندین ثانیه همینطور حمیده ماند. لرزش‌های

تشنج آلودی اندامش را تکان می داد، چنان که گوئی جثه نحیف او در زیر بار حشمگین طاعون خم می شد و در زیر نفس های مداوم آتش تب درهم می شکست. وقتی که این حمله شدید گذشت، بچه کمی آرام شد. گوئی موج تب عقب رفت و او را بر ساحلی مرطوب و زهرآلود باقی گذاشت که استراحت در آن همان مرگ بود. وقتی که موج سوزان باز هم برای سومین بار حمله آورد و او را کمی از جا بلند کرد، بچه درهم پیچید و در میان وحشت شعله ای که او را می سوزاند به انتهای تحت عقب رفت، پتو را از روی خود انداخت و دیوانه وار سرش را تکان داد. دانه های درشت اشک که از زیر پلک های ملتهب او بیرون آمده بود به روی سربی رنگش روان شد و در پایان حمله، بچه که جانی در او نمانده بود، پاهای استخوانی و بازوانش را که طرف چهل و هشت ساعت همه گوشتش آب شده بود جمع کرد و در رختخواب بهم ریخته حالت مصلوبی را به خود گرفت.

تارو خم شد و دست سنگین او، چهره کوچک را از اشک و هرق پاک کرد. از لحظه ای پیش، کاستل کتابش را بسته بود و بیمار را نگاه می کرد. جمله ای شروع کرد که بگوید ولی برای تمام کردن آن مجبور شد سرش بکند، زیرا صدایش ناگهان لحن دیگری پیدا کرده بود. گفت:

ریو، از تحفیف بامدادی مرض خبری نبود، نه؟

ریو، گفت که نه. ولی بچه بیش از حد طبیعی مقاومت می کند. پاللو که کمی به دیوار تکیه کرده بود، به شنیدن این حرف، بالحن گنگی گفت:

اگر باید بمیرد، مدت درازتری ریح خواهد برد.

ریو ناگهان به طرف او برگشت و دهن باز کرد تا حرف بزند، اما خاموش ماند، آشکارا کوششی کرد تا بر خود مسلط شود و نگاهش را به طرف بچه برگرداند.

روشنائی در تالار بیشتر می شد. روی پنج تختخواب دیگر هیاکلی تکان می خوردند و می نالیدند، اما با نوعی احتیاط که گوئی طوق قرار قلبی بود. تنها یکی در آن سر سالن به فواصل مرتب فریادهای کوتاهی می کشید و این فریادها بیشتر از آنکه حاکی از درد باشد انگار زائیده حیرت بود.

احساس می‌شد که حتی در بیماران نیز آن وحشت رورهای اول باقی نمانده است. حتی به نظر می‌رسید که اکنون در بر خورد با بیماری نوعی توافق بین آنها وجود دارد. فقط بچه با همه نیرویش دست و پا می‌زد. ریو که گاه به گاه - نه از روی ضرورت بلکه برای نجات از این سکوت آمیخته به ناتوانی که دچار بود - نفس بچه را می‌گرفت، چشمان خود را می‌بست و احساس می‌کرد که این تلاش با جوشش خون خود او در می‌آمیزد. آنگاه خود را با این بچه شکنجه‌کش عوضی می‌گرفت و می‌خواست با همه نیروی خود که هنوز دست نخورده مانده بود از او حمایت کند. اما ضربان‌های دو قلب که لحظه‌ای با هم هماهنگ شده بود، از هم فاصله می‌گرفت، بچه از دست او به در می‌رفت و کوشش او در خلا خاموش می‌شد. آنگاه میج دست نحیف را رها می‌کرد و به جای خود بر می‌گشت.

در طول دیوارها که به رنگ آهک بود، روشنایی از قرمز به زرد بر می‌گشت. در پشت شیشه‌ها یک پیش از ظهر داع شروع به حر و حر می‌کرد. صدای گران را به رحمت سیدند که می‌رفت و می‌گفت که بر خواهد گشت همه منتظر بودند. بچه که همانطور چشم‌هایش بسته بود به نظر می‌رسید که کمی آرام‌تر شده است. دست‌هایش که به شکل چنگال در آمده بود، به آرامی دو طرف رخت‌خواب را می‌حراشید. دست‌ها بالا آمد و ملافه را نزدیک رانوها چنگ زد و ناگهان بچه پاهایش را خم کرد، ران‌ها را نزدیک شکم آورد و بی حرکت ماند. آنگاه برای نخستین بار چشم‌هایش را باز کرد و ریورا که در برابر او ایستاده بود نگاه کرد. در گودی چهره‌اش که اکنون گوئی از خاک رس نیره رنگی قالب‌گیری شده بود، دهان باز شد و بلافاصله، تنها یک فریاد مداوم از آن در آمد که نفس‌ها تغییر بسیار کمی در آن می‌داد و ناگهان تالار را اعتراضی یکساحت و بی تناسب آکنده ساحت که چندان انسانی نبود، اما در عین حال گوئی از دهان همه اسان‌ها بیرون می‌آمد. ریو دندان‌هایش را بهم فشار می‌داد و تارو صورتش را برگرداند. رامر به تحت نزدیک شد و نزدیک کاستل آمد و کاستل کتاب را که روی زانویش باز مانده بود بست. پانلو این دهان کودکانه را که بیماری آلوده‌اش کرده بود و از فریاد همه قرون و اعصار

آکنده بود نگاه کرد. و به آرامی به زانو افتاد و همه کس، بی آنکه به نظرشان غیرعادی جلوه کند شنیدند که با صدای کمی حقه، اما با کلماتی که در میان شکوه‌های نامشخص و مداوم بیماران کاملاً آشکار بود می‌گوید: «خدای من، این بچه را نجات بده.»

اما کودک فریادش را ادامه می‌داد و در اطراف او بیماران به هیجان آمدند. بیماری که در آن سر تالار دست از شکوه برنداشته بود، فواصل ناله‌هایش را کمتر کرد تا اینکه رفته‌رفته آن هم به فریاد واقعی تبدیل شد و در همان اثناء دیگران هم با صدائی که هر لحظه قویتر می‌شد می‌نالدند. موجی از هق‌هق گریه در تالار گسترده شد و دعای پانلو را تحت‌الشعاع قرار داد و ریو که میله تحت را چسبیده بود، در حالی که از حسستگی و نفرت مانند مستان بود، چشمانش را بست.

وقتی که چشمها را گشود تارو را در کنار خود دید. ریو گفت:

- باید من بروم. دیگر نمی‌توانم تحمل کنم.

اما ناگهان، بیماران دیگر خاموش شدند. آنگاه دکتر پی برد که صدای بچه ضعیف شده، باز هم ضعیف‌تر شده و خاموش گشته است. در اطراف او شکوه‌ها از سر گرفته می‌شد اما حقیقت‌تر و مانند طنیر دوردست این سردی که پایان یافته بود. ریو برد پایان یافته بود. کاستل به آن طرف رختخواب رفته بود و گفت که تمام شده است. بچه با دهان گشوده اما خاموش در گودی ملافه‌های درهم ریخته آرمیده بود. اندام او با بقایای اشک در روی صورت ناگهان کوچکتر شده بود.

پانلو به تختخواب نزدیک شد و مراسم تقدیس را بجا آورد. بعد دامن ردای خود را جمع کرد و از وسط تختخواب‌ها به راه افتاد.

تارو از کاستل پرسید:

- باید دوباره از سر گرفت؟

پزشک سالخورده سرش را تکان می‌داد. با لیحد تشنج‌آلودی گفت:

- شاید. بعد از همه این حرف‌ها، مدت درازی مقاومت کرد.

اما همان وقت ریو با چنان سرعتی و چنان حالتی سالن را ترک کرد که

وقتی از کنار پالو گذشت، کشیش بارویش را پیش آورد تا جلو او را بگیرد
و به او گفت:

- صبر کنید دکتر!

ریو با همان حرکت عصی برگشت و با خشونت به صورت او فریاد

زد:

- آه! شما خودتان خوب می دانید که این یکی دست کم بی گناه بود!
سپس برگشت و پیش از پالو از در تالار گذشت و خود را به انتهای
مدرسه رسانید. در میان درختان کوتاه خاک آلود روی نیمکتی نشست و
عرقی را که از چشمانش جاری بود پاک کرد. دلش می خواست فریاد بزند تا
بلکه عقده قهاری را که فلس را درهم می کوبید باز کند. گرما به تدریج از
میان شاخه های درختان انجیر پائین می ریخت. آسمان آبی صبحگاهی به
سرعت با روکشی تقریباً سفید پوشیده می شد که هوا را حفه کننده تر
می ساخت.

ریو خود را روی نیمکت رها کرد. شاخه های درختان و آسمان را نگاه
می کرد. به تدریج نفسش را باز می یافت و رفته رفته از عظمت حسنگی خود
می کاست.

صدائی در پشت سرش گفت:

- چرا باید با چنین حشمی با من حرف زد؟ برای من هم این منظره
تحمل ناپذیر بود.

ریو به طرف پالو برگشت و گفت:

- درست است. مرا ببخشید. اما حسنگی نوعی جنون است. در این
شهر ساعت هائی هست که در اتنای آنها من بحر عصیان هیچ احساس
دیگری ندارم.

پالو آهسته گفت:

- می فهمم. این وضع عصیان آور است زیرا از مقیاس های ما تجاوز
کرده است. اما شاید لازم باشد آن چیزی را که نمی توانیم بفهمیم دوست
بداریم.

ریو به یک حرکت از جا برخاست. پانلو را با همه بیرو و سوری که در خود سراع داشت، نگاه می کرد و سرش را تکان می داد. گفت:

-نه، پدر. من برای عشق مفهوم دیگری قائلم. و تا دم مرگ نظامی را که در آن بچه ها شکنجه می بینند طرد خواهیم کرد.

در چهره پانلو سایه تشویشی پیدا شد. بالحن اندوهناکی گفت:

-آه! دکتر، حال می فهمم که بحشایش یعنی چه!

-اما ریو دوباره خود را روی بیمکت رها کرد. از اعماق حسرتگی اش که بازگشته بود، بالحن ملایمتری جواب می داد:

-می دانم، آن چیزی است که من ندارم. اما من نمی خواهم درباره آن با شما بحث کنم. ما با هم برای چیزی کار می کنیم که ما را در ورای ناسراها و دعاها با هم متحد کرده است. همین به تنهایی مهم است.

پانلو در کنار ریو نشست. حالت هیجان زده داشت. گفت:

-بلی، بلی، شما هم برای رستگاری بشر کار می کنید.

ریو کوشید که لبخندی بزند:

-رستگاری بشر برای من کلمه بسیار بزرگی است. من این همه دور نمی روم، سلامت بشر مورد علاقه من است، سلامت او در وهله اول.

پانلو دچار تردید شد. گفت:

-دکتر ...

اما سکوت کرد. از پیشانی او هم عرق جاری می شد. زیر لب گفت: «حداحافظ.» و وقتی که از جا برخاست چشماش برق می زد. در لحظه ای که می خواست برود، ریو هم که به فکر فرو رفته بود، از جا برخاست و قدمی به سوی او برداشت و گفت:

-باز هم معذرت می خواهم. این تعبیر دیگر تکرار نخواهد شد.

پانلو دستش را به سوی او پیش آورد و با اندوه گفت:

-با وجود این نتوانستم شما را متقاعد کنم.

ریو گفت:

-چه اهمیتی دارد؟ خودتان خوب می دانید، آنچه مایه نفرت من است

مرگ و بدی است. و چه شما بخواهید و چه نخواهید ما در تحمل آنها و جنگیدن با آنها در کنار هم هستیم.

ریو دست پانلو را در دست داشت و در حالی که از نگاه کردن به چهره او خودداری می کرد گفت:

- می بینید، حالا دیگر خدا هم نمی تواند ما را از هم جدا کند.